



بنیاد موقوفات دکتر محمود افشاریزدی

گنجینه نخستین

آذر ۱۳۸۸

گذشته و آینده
فرهنگ و ادب ایران

فهرست مطالب

پیشگفتار دکتر سید مصطفی محقق داماد ۵

شعر

بخشی از قصیدهٔ آفرین فردوسی
فتنهٔ آذربایجان (منظومهٔ خزان وطن)
ای زبان فارسی
وطن پرستی
ای شعر پارسی
شادی آغاز
قصیدهٔ واقف در موضوع وقف

ملکالشعرای بهار ۸
دکتر محمود افشار ۱۲
دکتر حسین خطیبی ۲۰
علی اکبر دهخدا ۲۸
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی ۲۹
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی ۳۱
دکتر محمود افشار یزدی ۳۳

مقالات

تعامل فلسفی تمدن ایران و غرب
مقام زبان و ادبیات در ملیت
چگونه می‌توان ایرانی بود
مراسلهٔ دوستانه
بهار و ایران (دربارهٔ ملک‌الشعرای بهار)

دکتر سید مصطفی محقق داماد ۳۸
مجتبی مینوی ۵۳
دکتر عبدالحسین زرین کوب ۶۴
محمدعلی فروغی ۷۲
دکتر جلال متینی ۸۸

نکته‌ها

راه علاج فرهنگ ایران
فرنگی‌مآبی از نگاه تقی‌زاده
قحطی گندم و شاه رشوه‌گیر
قدر آذربایجان را بدانید
تفاوت شرق‌شناسی اروپائیان و غرب‌شناسی ایرانیان

دکتر عباس زریاب خویی ۱۰۴
حسن تقی‌زاده ۱۰۵
دکتر جواد شیخ‌الاسلامی ۱۰۸
ایرج افشار ۱۰۹
ایرج افشار ۱۰۹

گذشته و آینده فرهنگ و ادب ایران

مجله آینده هشتاد و پنج سال پیش، در تیرماه ۱۳۰۴ به همت مرحوم دکتر محمود افشار یزدی واقف این بنیاد فرهنگی تأسیس شد. مدت دو سال متوالی انتشار یافت و با تحکیم استبداد خاموش شد تا اینکه پس از شهریور ۱۳۲۰، دو دوره از آن، با دوازده سالی که میان دوره سوم و چهارم آن فاصله افتاد، به چاپ رسید و باز از انتشار باز ماند.*

در آن دوره‌ها، روش مجله به مناسبت تحصیلات و تمایلات مؤسس، گزارش سیاسی و ادبی بود و آثاری از رجال مشهور چون: محمدعلی فروغی (ذکاءالملک)، دکتر محمد مصدق (مصدق السلطنه)، سید حسن تقی‌زاده، ابوالحسن فروغی، علی اکبر داور، صادق مستشارالدوله، حسین سمیعی (ادیب السلطنه)، اسماعیل مرزبان (امین‌الملک)، اللهیار صالح، محمود نریمان و دیگران در آن چاپ شد.

اکثر ادبا و شعرا و نویسندگان صاحب نام نیز در آن مقالات ادبی و تاریخی و تحقیقی منتشر ساختند. از آن جمله: محمد قزوینی، ادیب نیشابوری، سعید نفیسی، نصرالله فلسفی، عباس اقبال، ملک‌الشعراى بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، رشید یاسمی، دکتر قاسم غنی، دکتر علی اکبر سیاسی، دکتر عیسی صدیق،

*. به دستور تیمور بختیار رئیس سازمان امنیت مجله توقیف و سوزانده شد. دکتر محمود افشار در **قصیده و قفیه** خود در این باره می‌گوید:

آینده مرا چو به آتش بسوختند هم روز من سیه شد و هم روزگار من
(مجله آینده، سال پنجم، ۱۳۵۸، ش ۳-۱).

علی اصغر حکمت، مجتبی مینوی، محمود عرفان، محمدعلی تربیت و دیگران. در بهار سال ۱۳۵۸ مجله آینده، با روش مجلات ادبی و تاریخی با مدیریت ایرج افشار فرزند ارشد واقف، مجدداً انتشار خود را از سرگرفت و طی پانزده سال انتشار مستمر (۱۳۵۸ - ۱۳۷۲) جمع مجلدات این مجموعه ارزشمند به ۱۹ دوره رسید و در اسفند سال ۱۳۷۲ با اطلاع قبلی مدیران، فعالیت این مجله به پایان رسید.*

از آنجا که در حال حاضر، این مجموعه ارزشمند کمیاب و در دسترس همگان نیست، لذا تصمیم گرفته شد که مقالات منتشره در مجله آینده به تدریج، به انضمام آثاری که صاحب نظران عنایت خواهند فرمود زیر عنوان گنجینه گذشته و آینده به نحو مجازی در دسترس پژوهشگران ارجمند قرار گیرد و از این رهگذر، ضمن خدمت به جامعه فرهنگی، روح واقف را نیز که به پایداری این مجله سخت دلپسته بود** و انتشار آن را برای گسترش زبان فارسی و تحکیم وحدت ملی و تهذیب اخلاق اجتماعی لازم می دانست، خوشنود سازیم.

دکتر سید مصطفی محقق داماد

آذر ۱۳۸۸

*. مجله آینده، سال پنجم، ۱۳۵۸، ش ۱-۳.

** ر. ک: پنج و قنانه، چاپ ۱۳۸۳، ص ۲۳.

شعر

بخشی از قصیدهٔ آفرینِ فردوسی

ملک الشعراء بهار

این قصیده را بهار به مناسبت جشن هزارهٔ فردوسی در سال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده است.

چار تن در یک زمان جُستند در دوران سری
پنج نوبت کوفتند از فرّ شعر و شاعری
جاه و آب رودکی شد تازه زین چار اوستاد
فرّخی و عسجدی و زینتی و عنصری
درگه محمود شد زین چار شاعر پر فروغ
همچنان کز هفت اختر، گنبد نیلوفری
زر فرستادند بهر شاعران بر پشت پیل
اینست خوش بازارگانی، آنت والامشتری
بود کار شاعران در حضرت غزنی به کام
زان کجا محمود را بُد شیوه شاعرپروری
بهر خدمت هر یکی نیکو غلامان داشتند
با کمرهای مرصّع با قباهای زری
ایستائیده به درگه مرکبانِ راهوار
گسترانیده به مجلس فرشهای عبّوری

در حضر همراز خسرو، در سفر همراه شاه
 شوق خدمت در سر و در دست زرشش سری
 چرخ بر این چار تن بگماشت چشم عاطفت
 دهر بر این چار پور افکند مهر مادری
 با چنان حشمت که بودند آن اساتید بزرگ
 مال و نعمت در کنار و فضل و حکمت بر سری،
 بندگان بودند و شاگردان بر استاد طوس
 زان که بودش بر سخن سنجانِ دوران، سروری
 من عجب دارم از آن مردم که هم‌پهلوی نهند
 در سخن فردوسی فرزانه را با انوری
 انوری هر چند باشد اوستادی بی‌بدیل
 کی زند با اوستاد طوس، لاف همسری؟
 سحر هر چندان قوی، عاجز شود با معجزه
 چون کند با دست موسی، سحرهای سامری؟
 شاهنامه هست بی اغراق قرآن عجم
 رتبه دانای طوسی، رتبه پیغمبری
 شاعری را شعر سهل و شاعری را شعر صعب
 شاعری را شعر سخته، شاعری را سرسری
 آن یکی پند و نصایح، آن یکی عشق و مدیح
 آن یکی زهد و شریعت، آن یکی صوفی‌گری
 بهترین شعری ازین اقسام در شاهنامه است
 از مدیح و وصف و عشق و پند، چون خوش‌بنگاری
 در مقام چاره‌سازی، چون پزشکی چرب‌دست
 در مقام کینه‌توزی، چون پلنگ بربری
 چون دم از تقدیر و از توحید یزدانی زند
 روح را هر نغمه‌اش سازد یکی خنیاگری

داستان‌ها بسته چون زنجیر پولادین به هم
کاندر آنها لفظ با معنا نماید همبری
باغبان‌وش از بر هر داستانی نو به نو
بسته از اندرز خوش یک دسته گلبرگِ طری
چند روح اندر یکی شاعر به میراث اوفتاد
فیلسوفی، پادشاهی، گُرُبزی، کُنداوری
زین طِباع مختلف سر زد صفات مختلف
وان صفت‌ها شعر شد، وان شعرها شد دفتری
شعر شاعر نغمه آزاد روح شاعر است
کی توان این نغمه را بنهفت با افسونگری؟
فی‌المثل گر شاعری مهتر نباشد در منش
هرگز از اشعار او ناید نشان مهتری
ور نباشد شاعری اندر منش والاگهر
نشنوی از شعرهایش بوی والاگوهری
هر کلامی باز گوید، فطرت گوینده را
شعر زاهد زهد گوید، شعر کافر کافری
ترجمان مُخبرِ والای فردوسی بود
هر چه در شهنامه است آثار والا مُخبری
گفت پیغمبر که دارند اهل فردوس برین
بر زبان لفظ دری، جای زبان مادری
نی عجب گر خازن فردوس فردوسی بود
کاو بود بی شبهه ربُّ التَّوَع گفتار دری
عیب بر شهنامه و گوینده‌اش هرگز نکرد
جز کسی کیش نیست عقل از وصمت نقصان بری
گر نه با افسار قانونشان بیچانند پوز
از بر بستان دانش پشک ریزند از خری

کس بدیشان نگرود گر چه زن و فرزندشان
لاجرم خصم بزرگانند و خصمی مفتری
هر کسی مشهور شد، این قوم بدخواه وی اند
زان که بومِ شوم باشد دشمن کبک دری
این ددان با سعدی و حافظ همیدون دشمنند
کز چه رو معبود خلقند آن بتان آزی

مدح فردوسی شنیدم از شعاع‌الملک و گشت^(۱)
طبع من از خواندن شعرش بدین گفتن جری
شَطری اندر شعر گفت از سال و ماهِ اوستاد
اینک این تاریخ نیک آید چو نیکو بشمری
سی صد و سی یا به سالی کمتر از مادر یزاد
هم به شصت و پنج کرد آغاز دستان گستری
در اوان چار صد شد اسپری شهنامه‌اش
یازده سال دگر شد عمرِ شاعر اسپری
برد سی و پنج سال اندر کتاب خویش رنج
ماند با رنجی چنان، گنجی بدین پهناوری
زر به کف ناورد، زیرا کارفرمایان بُدند
بسته همچون سگه، دل بر نقش زرّ جعفری
جود محمودی در آغاز جهانگیریش بود
چون فزون شد گنج، رادی رفت و آمد مُعسری
زنده شد ایران از این شهنامه گرچه شاعرش
خون دل خورد و ندید از بخت الاّ مُدبری

۱. اشاره به قصیده مرحوم شعاع‌الملک شیرازی است که در مدح فردوسی گفته و در آن از مرحوم بهار نام برده و مطلع آن این است:
تا سخن بخشد سخن‌گو را اساس برتری تا سخن پوشد سخن‌دان را لباس مهتری

فتنه آذربایجان

دکتر محمود افشار

هجوم مغول به ایران فجیع‌ترین واقعه است که در این کشور روی داده، ولی شعرای ما در شرح و بسط آن کوتاهی کرده‌اند، بلکه بعضی از آنها در مدح جانشینان چنگیز حتی راه مبالغه پیموده‌اند. اگر فردوسی دیگری بعد از فاجعه مغولها به عرصه رسیده بود، مسلماً این داستان هولناک را، که از تمام حوادثی که وی شرح داده سوزناکتر است، به رشته نظم می‌آورد. به استثناء چند قصیده از جمله یکی راجع به فتنه غز از انوری بدین مطلع:

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر

نامه اهل خراسان به بر خاقان بر

و قصیده دیگری از امیر معزی بدین مطلع:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یک زمان زاری کنم بر ربیع و اطلال و دمن

که اکنون به خاطر من است، شعرای دیگر قصائدی درباره فتنه مغولها و ترکان نگفته‌اند، در مجله آینده موضوع را عرضه و اقتراح کردم، اما شاعری از آن استقبال نکرد. برای همه آسان تر است که غزل بگویند تا قصیده و مثنوی تاریخی بسرایند.

در جنگ دوم جهانی، قوای سه‌گانه روس و انگلیس و امریکا ایران را برای منظورهای نظامی و سیاسی که داشتند تصرف کرده بودند. قرار بود پس از پایان

جنگ آن را تخلیه نمایند. امریکا و انگلیس رفتند، ولی روسها باقی ماندند و در آذربایجان و به دست حزب توده و طرفداران اشتراکی خود به رهبری پیشه‌وری نام شورشی برپا ساختند. پیشه‌وری و یارانش به بهانه این که در آذربایجان زبان ترکی زبان محلی می‌باشد و غیر از فارسی است، گفتند پس مردم آذربایجان هم ملتی جداگانه از ملت ایران است! با پشتیبانی اجانب کوس خودسری و خودمختاری کوبیدند. در کردستان هم شخصی به نام قاضی محمد نظیر همان ادعا را نمود. قسمتی از خاک وطن عزیز ما مدت یک سال از آذر ۱۳۲۴ تا آذر ۱۳۲۵ در تصرف شورشیان بود. خوشبختانه قوای دولتی متجاسرین را که تا زنجان هم پیش آمده بودند منکوب کرد. چون شرح این قضایا در کتب تاریخ ثبت شده است، بیش از این در آن خصوص نمی‌نویسم، و خلاصه قصیده مفصلی که در آن موقع ساخته بودم می‌آورم.

منظومه خزان وطن

وحدت ملی - زبان فارسی

فتنه آذربایجان

تا باشد آذربایجان پیوند ایرانست و بس
این گفت با صوتی رسا فریاد آذربایجان
شهریار

چون خزان بار دگر زد خیمه در طرف چمن
بلبلان خاموش گردیدند و گویا شد زغن
ارغوان را نیست دیگر چادر گلگون به سر!
نسترن را نیست دیگر جامه زیبا به تن
در میان بوستان برگ درختان ریخته،
پیرهن بر تن دریده گویی از سوگ و حزن

با وجود نابسامانی که می‌بینم به باغ
 نیست اکنون حال ایران بهتر از وضع چمن
 آن که باید از طریق دین نماید راه راست
 خلق را سوی ضلالت می‌برد چون اهرمن
 آن که باید با تجارت ثروت آرد سوی ملک
 ثروت کشور رباید همچو دزد و راهزن
 تودهٔ ملت فقیر و کارگر برگشته بخت
 برزگر از وی بتر، بیچاره‌تر زو خارکن
 همچو اندر فتنهٔ غزها، بگفت انوری
 هر که را پای و خری باشد گریزد از وطن^(۱)
 خانه چون خالی شود از مردم خدمتگزار
 هر کجا در بنگری بینی تنیده کارتن
 چون زبون شد ملتی نبود شگفتی گر گرفت
 جای خویبها بدیها، جای شادیها محن
 «آب آتش خیز» دارد در دل خود خاک ما^(۲)
 زین سبب گردد ز بادی (آذر) اینجا شعله زن
 با چنین حسنی که دارد (آذر) زیبای ما
 جای دارد بیم و وحشت از رقیبان داشتن
 برده بودندش به نامردی یک از همسایه‌ها
 مهر فرزندی نمی‌بودش اگر در جان و تن

ترکتازی‌های توران و مغول

یاد بادت ترکتازی‌های توران و مغول
 وان خرابی‌ها که بار آورده در هر تاختن!

۱. انوری:

هر که را پای و خری بود به حیلت بگریخت چه کند مسکین آن را که نه پای است و نه خر
 ۲. یعنی نفت.

یاد بادت رزم‌های رستم و افراسیاب!
یاد بادت جنگ‌های اشکبوس و تهمتن!
یاد بادت حمله بنیان کن سلجوقیان
همچو دریای خروشان و سیلی موج زن!
یاد بادت در خراسان فتنه غزهای شوم
آن چنان فتنه که افکندی به میهن بومهن^(۱)
یاد بادت دوره چنگیزی و تیمور لنگ
و آن‌چه از جور و خرابی رفت در سرّ و علن
یاد بادت حمله ترکان عثمانی ز «روم»^(۲)
و آن‌چه آذربایجان دید از تترار و ترکمن!
یاد بادت در خراسان فتنه‌های ازبکان
غارت و ویرانی و کشتار طفل و مرد و زن
کشور آباد را ویران نمودند از ستم
از بر دریای عمان تا به صحرای ختن
تلّ خاکستر نموده هر چه دیوان و کتاب
بی کتابانی چو دیوانی به خوی اهرمن
عارفان را بند کرده در مگاک هولناک
شاعران را سر بریده در میان انجمن
اسب‌ها را بسته در صحن مساجد کافران
منبر و محراب ویران کرده این قوم شمن^(۳)

۱. بومهن یعنی زلزله.

۲. ایرانیان، سلاجقه آسیای صغیر و سلطنت عثمانی را که جانشین آن سلسله و دولت روم شرقی شده بود، همچنان (دولت روم) می‌نامیدند.

۳. شمن به معنی بت پرست است. بهرامی سرخسی راجع به شمن گوید:

همیشه خرم و آباد بباد ترکستان که قبله شمنان است و جایگاه بتان
بتی شمن کش و جادو فریب و سحرنما به رخ بهار بهار و به قهر باد خزان
مقصود از (بهار) اوّل یا دوم باید (نوبهار) بلخ باشد که جای بتان و زمانی «بتخانه» بوده است.

دختران را پیرهن چو گل دریدند از جفا
 شد ز خون گل‌عذاران لاله‌گون دشت و دمن
 از حرم‌ها در ربوده بانوان پردگی
 پس، به خاک و خون کشیده گلرخان سیمتن
 از بر پستان مادر برگرفته کودکان
 خون فشانده در دهان و حلقشان جای لبن
 نونهالان را برانده چون غلامان تا ختا
 نو‌عروسان را کشانده چون کنیزان تا خُتن
 کشته از بس بی‌گناهان و درافکنده به آب
 لاله‌گون شد (اترک) و (جیحون) و (سیحون) و (تجن)
 بس زیان‌ها دیده ایرانی ز تورانی نژاد:
 (ازبک) و (عثمانی) و (تاتار) و (ترک) و (ترکمن)
 این نژاد کینه‌توز تنگ چشم زرد پوست
 سست عهد و بی‌وفا و ظالم و پیمان‌شکن
 باید آثاری که بر جا مانده از تورانیان
 گردد از این کشور و ملت به یک جا ریشه‌کن
 گر بماند ریشه‌ای دارم از آن اندیشه‌ای
 سر برون آرد اگر مرغی^(۱) بماند در چمن

وحدت ملی و زبان فارسی

پیش این سیل خطرناک دمام در کمین
 باید ایرانی ببندد سدّی از وحدت، کهن
 ز اختلاط و امتزاج و ارتباط و ازدواج
 باید این ملت به هم جوشد چو خون اندر بدن

۱. (مرغ) با میم فتحه‌دار به معنی علف هرزیست که در چمن زارها سبز می‌شود.

وحدت کامل اساس قدرت ملت بود
 وحدت اکنون در نژاد است و به تاریخ و سنن
 اهل یک مجمع نفهمند از زبان یکدیگر
 هر زمان بیم جدایی می‌رود در انجمن
 شاید اندر یاد داری داستان (مثنوی):
 مایل یک چیز بودندی به معنی چارتن
 لیک چون در لفظ با هم داشتندی اختلاف
 هر یکی پنداشت میل چیز دیگر داشتن.
 گر بگویی کاهل ایراند با هم متحد،
 راست است این گفته اما هست فرقی در سخن
 نیست کافی اتحاد خلق و وحدت لازم است
 تا نیفتد ز اتفاقی اتحادی را شکن
 لحظه‌ای گر بنگری در فتنه (پیشه‌وری):
 از زبان برخاست از آغاز آشوب و فتن
 بیش از هر چیز دیگر، پیش از هر ادعا
 (دو زبانی) را بهانه کرده بود آن بی‌وطن
 وحدت ملی به دلها ریشه دارد راست است
 لیک می‌ترسم من از این روزگار ریشه‌کن
 مهرها و عشقها را بارها برکنده است
 باورت گر نیست، گامی از (ارس) آنسوی زن
 کو در آن‌جا چون (نظامی) فارسی‌گو شاعری!
 یا سخندانی چو (خاقانی) همان استاد فن!
 این دو شاعر هر دو زان سوی (ارس) برخاستند
 (گنجه) و (شروان) دو زیور بود از ایران کهن
 «آذری» بودی زبان اهل آذربایجان
 ترکی از دوران تاتار است و ترک و ترکمن

گر بخواهی ملت ایران نمیرد زنده دار
فارسی را در تن کشور چو جان اندر بدن
هست چل سالی که این گفتم گواهی‌ها بود
در کتاب و در مجلات و نگارش‌های من^(۱)

غزل اندر قصیده

دلبر تبریز و قند فارسی

دلبر تبریز اگر با فارسی گوید سخن
شکر و گل‌قند می‌افشاند از نوشین دهن
گر بداند با چه شیرین لهجه گوید فارسی
«آذرم» هرگز نخواهد گفت با ترکی سخن
«ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس»^(۲)
بوسه‌ای بستان به یاد من از آن سیمین ذفن
گو پوشان رخ ز نامحرم ز ترس چشم زخم
تا بمانی در امان از فتنه دور زمن
دور باش از حيله دلاله‌های بی حیا
وز گزاف و لاف آن همسایگان لافزن
داشتم آذر به جان از هجرت آذربایجان
چند گاهی را که چون گل دور بودی از چمن
در تن ایران سر و جانی تو، آذربایجان!
وہ چه خوش باز آمدی، چون جان که باز آید به تن
می‌خرم نازت که ناز نازنینان خوش بود
دلبر تبریز من گر ناز بفروشی به من

۱. این قصیده بیش از بیست سال پیش گفته شده است. چهل سال به آن زمان مربوط است و گرنه امروز که این کتاب برای چاپ حاضر می‌شود قریب هفتاد سال از آن تاریخ می‌گذرد که فریاد (وحدت ملی و زبان فارسی) می‌زنیم و اولیای امور نمی‌شنوند.
۲. از حافظ است.

فال از حافظ

یک شب تاریک وحشت‌زا من از فکر وطن
فالی از حافظ گرفتم کاین بود رسمی کهن
بس شگفت است این که از روی تصادف گاه گاه
خوش مناسب می‌نماید فالهای فالزن
با ادب بر هم نهادم دیده بگشودم کتاب
خواندم این اشعار زیبا را ز استاد سخن:
(افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن)
(خوش به جای خویشتن بود این نشستِ خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن)
(خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن)
(مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن)

ای زبان پارسی

دکتر حسین خطیبی

ای زبان پارسی افسونگری
هرچه گویم از تو، زان افزون‌تری
این صدای توست کاندرا گوش ماست
می‌شناسم من، صدایی آشناست
بانگ او و بانگی از فرهنگ تست
این صدای پای پیش آهنگ تست
در تک‌آور پای و سر در پیش نه
تک‌روان را در قفای خویش نه
نکنه‌پردازی فرح‌اندیش باش
قهرمان داستان خویش باش
می‌شتابد مرکب چالاک تو
من عنان بر بسته بر فتراک تو
دست چون یازم تو را با پای لنگ
اندکی آهسته‌تر، لختی درنگ

*

یادم آمد کز زمان کودکی
می‌شنیدم از تو نام رودکی

آن که می‌گفت از گذشت روزگار
رهنمون‌تر نیست هیچ آموزگار
باید از تاریخ درس آموختن
پند جستن، تجربت اندوختن
تو به فردوسی توان بخشیده‌ای
از توان برتر، روان بخشیده‌ای
عرصه جولان او، میدان تو
گوی او اندر خم چوگان تو
فرخی هم بهره جست از مایه‌ات
سرو او بالید زیر سایه‌ات
نونه‌الش دست پرورد تو بود
ارمغانش هم ره آورد تو بود
عنصری پرورده دامن تو
در دبستان طفل ابجدخوان تو
حافظ ار بر شد به بام آسمان
نردبانش خود تو بودی ای زبان
رازها گر داشت از راز تو داشت
سوز دل با ساز دمساز تو داشت
چالش سعدی به نیروی تو بود
آب این سرچشمه از جوی تو بود
در گلستانش تو بودی باغبان
بلبلش بر شاخسارت نغمه خوان
بوستان را آبیاری کرده‌ای
گونه‌گون گل‌ها در آن پرورده‌ای
گر غزالش در غزل شد رام او
دانه پاشیدی تو اندر دام او

عطر عطار از شمیم بوی توست
این نسیم از کوی تو وز سوی توست
بر سر خوان تو، مهمان تو بود
گر سنایی هم ثناخوان تو بود
خیمه زد خیام هم بر بام تو
بود جامی نیز مست از جام تو
داشت گر نامی نظامی از تو داشت
توسنش این تیزگامی از تو داشت
سودش از سرمایه سرشار تو
پنج گنجش مخزن الاسرار تو
«مثنوی را هم تو مبدأ بوده‌ای
گر فزون شد، تو بر آن افزوده‌ای»
این همه سوداگر سود تواند
خوشه چین خرمن جود تواند
کیستم من تا که از خود دم زنم
نیستم جولاهه تا بر خود تنم
از که پرسم؟ در تو می جویم تو را
با زبان تو ثنا گویم تو را

*

ای زبان پارسی، در کار باش
رهگشای راه ناهموار باش
لفظ‌پردازی و معنی آفرین
در عذوبت، لفظ با معنی قرین
با تو بتوان گفت بی بست و گسست
با اشارت یا کتابت هر چه هست

یاریم ده تا توانم گفت باز
آن چه در دل دارم از گرم و گداز
جویبار نثر تو صافی ز درد
ریگ را در قعر آن بتوان شمرد
نظم بی پیرایه از دل خاسته
یا که زیور بسته و آراسته
از رسایی نظم در اوج کمال
در روانی، نثر، چون آب زلال
سایه گستر شاخ پر بار و بری
باغبان خیره‌ای، گل پروری
هر گلی با رنگی و بویی دگر
می‌کشد زین سو مرا سویی دگر
پهن دشتی، هر که خواهد گو در آ
زان که «کل الصيد فی جوف الفرا»
ژرف اقیانوسی و پُرگوهری
کوه نستوهی، همه کان زری
از هنر پیشینه‌ها در سینه‌ات
جلوه‌گر دیرینه‌ها ز آینه‌ات
خوان الوان کرم گسترده‌ای
بر درت نه برده‌ای، نه پرده‌ای
دیهقان را گو که با داس درو
خرمن آماده‌ست بشتاب و برو
رازداری با تو بتوان گفت راز
گر نخواهد کس، نخواهی گفت باز
اسب تازی در سبق یار تو نیست
گر بتازی کس جلو دار تو نیست

مرد باید، مرد میدان کلام
تا به نیروگیری در کف زمام
ور نباشد یکه تازی چیره دست
تا به خود جنبد، عنان خواهی گسست

❖

ای زبان پارسی، ای پرتوان
ای تو آن دریای ژرف بیکران
ریزه خوار خوان یغمای توأم
جرعه نوش جام صهبای توأم
تا که بودم، در کنارت بوده ام
آستین بر آستانت سوده ام
بردم ار سودی، ز جودت برده ام
«سر نهم آن جا که باده خورده ام»
گر گسستم باز پیوستم به تو
تازه کرده عهد و بربستم به تو
این جدایی بود، این دوری نبود
یا اگر دوری، ز مهجوری نبود
باز گشتم، من دگر آن نیستم
سخت جانی سست پیمان نیستم
بار دیگر با تو دمساز آمدم
رفتم و از نیمه ره باز آمدم
آدمم با کوله باری ز آرزوی
خود جز از حسرت چه دارم پیش روی
در پس پشت آن همه رنج و تعب
پیش رو روزی که می آید به شب

پیرگشتم، دیر شد، تدبیر چیست؟
پیر را پروای زود و دیر نیست
بام عمرم رفته و شام آمدست
آفتابم بر لب بام آمدست
ای کلید بسته درهای سخن
آشنایم در برویم باز کن
بی زبانی از تو می خواهد مدد
ای فزون تر از شمار و از عدد
بی نشانی از تو می جوید نشان
برفشان آن آستین زرفشان
تا گشاید لفظ و معنی را گره
آن چه داری در توان، یاریش ده
با تو گر یاری کنی از تار و پود
عقدۀ دل را توان آسان گشود

❖

از زبان پارسی گویم نخست
این زبان سرمایه فرهنگ توست
نام دیرین زبان مادری ست
پارسی ما زبان مادری ست
بود گلگشت تو در بستان او
شیر دانش خوردی از پستان او
او به مهر مادری چون جان خویش
مر تو را پرورد در دامان خویش
این لسان اهل فردوس برین
در معانی از بیان سحر آفرین

رفته تا بنگاله‌اش قند سخن
طوطیان هند از آن شکرشکن
وز بخارا تا به کشمیر و به ری
یک شبه، صد ساله ره را کرده طی
ره زری تا قونیه پیموده است
گرچه مقصد تا سپاهان بوده است
پس به سوی گنجه و شروان گذشت
راه خود پیمود و نیز از آن گذشت
روی سوی خطه شیراز کرد
تنگ شکر را در آن جا باز کرد
بزم خود گسترد در هر مرز و بوم
از در آمویه تا اقصای روم
پی سپر از خاوران تا باختر
وان به نیرو، هر نفس گستاخ‌تر
پهن گیتی عرصه جولان او
«از حلب تا کاشغر میدان او»
یکه‌تازانی به مضماری بیان
لفظ با معنی عنان اندر عنان
لفظ و معنی می‌رود بر یک نسق
گاه گیرد لفظ بر معنی سبق
گاه در سیر سخن، همراه اوست
«می‌رود آن جا که خاطرخواه اوست»
گاه معنی لفظ را در پی نهد
راز خود را بر زبان نی نهد
با نوای «بشنو از نی» دم زند
«حرف و نطق و صوت را بر هم زند»

این دو غواصان دریای هنر
با شتاب از هفت دریا درگذر
این دو همراهان چست تیزگام
آسمان پیمای بیدای کلام
بارور شد نطفه پیوندشان
نظم و نثر پارسی فرزندشان
زاده و پرورده و بالان شده
سعیدی و فردوسی و سلمان شده
فرخی و عنصری و انوری
آن خداوندان گفتار دری

وطن پرستی

علی اکبر دهخدا

هنوزم ز خُردی به خاطر دَر است
که در لانهٔ ماکیان^(۱) بُرده دست
به منقارم آنسان به سختی گزید
که اشکم، چو خون از رگِ آن دم جهید
پدر خنده برگریه ام زد که «هان!
وطن داری آموز از ماکیان»

۱. مرغِ خانگی.

ای شعرِ پارسی

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

ای شعرِ پارسی! که بدین روزت اوفکنند؟
کاندر تو کس نظر نکند جُز به ریشخند
ای خفته خوار بر ورقِ روزنامه‌ها!
زار و زبون، ذلیل و زمین‌گیر و مستمند
نه شور و حال و عاطفه، نه جادوی کلام
نی رمزی از زمانه و نی پاره‌ای ز پند
نه رقص واژه‌ها نه سماع خوش حروف
نه پیچ و تابِ معنی، بر لفظِ چون سمند
یارب کجا شد آن قَرو فرمانروایی ات
از نافِ نیل تا لبهٔ رودِ هیرمند
یارب چه بود آن که دلِ شرق می‌تپید
با هر سرودِ دلکشت از دجله تا زرنند
فردوسی ات به صخرهٔ سُتوارِ واژه‌ها
معمارِ باستانی آن کاخِ سر بلند
ملاحِ چین، سرودهٔ سعدی، ترانه داشت
آواز برکشیده بران نیلگون پرند
روزی که پایکوبان رومی فکنده بود
صیدِ ستارگان را در کهکشان کمند

از شوقِ هر سرودهٔ حافظ به مُلکِ فارس
نبضِ زمانه می زد، از روم تا خجند
فرسنگ‌های فاصله، از مصر تا به چین
کوتاه شدی به معجزِ یک مصرعِ بلند
اکنون میانِ شاعر و فرزند و همسرش
پیوند برقرار نیاری به چون و چند
زیبید کزین ترقّی معکوس در زمان
از بهرِ چشمِ زخم، بر آتش نهی سپند!
کاین گونه ناتوان شدی اندر لباس نثر
بی قُرب‌تر ز پیشکِ گاوان و گوسپند
جیغِ بنفش آمد و گوشِ زمانه را
آکند از مزخرف و آزد زین گزند
جای بهار و ایرج و پروینِ جاودان
جای فروغ و سهراب و امیدِ ارجمند
بگرفت یاهوهای گروهی گزافه‌گوی
کلپتیره‌های جمعی در جهلِ خود به بند
آبشخورِ تو بود، هماره ضمیرِ خلق
از روزگارِ «گاهان» وز روزگارِ «زند»
و اکنون سخنورانت یک «سطر» خویش را
در یادِ خود ندارند از زهر تا به قند
در حیرتم ز خاتمهٔ شومت، ای عزیز!
ای شعرِ پارسی که بدین روزت اوفکنند؟

شادی آغاز

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

ای خوشا شادیِ آغاز و خوشا صبحدم!

ای خوشا جاده و در جاده نهادن قدما!

ای خوشا رفتن و رفتن، تک و تنها رفتن

چوبدستی به کف و دل تهی از هر چه غما

ای خوشا راهکی از درّه سوی قلّه کوه

که برو ابر فشانده ست، به نوروز، نما

از همه تا همه بارانکِ خُردی که ازو

سنگ سیراب، ولی خاک زند دم زکما

ای خوشا رُستنِ نوبرگ، بر آن بیدِ کهن

که توان خورد به شادابیِ رویش قَسَما

سبز بادا و خوشا در سفری روحانی

رفتن از برگِ شقایق سوی شاهسپرما

سفر از قطره باران به سوی دریا بار

همره موجکِ زیری که کنون گشته بَما

چشم بد دور و شگفتا که برین سبزاسبز

از همه تا همه یک نقش و هزاران قلما

لحظه ای وَلَوْلَهُ برگِ سپیداران بین

که سپیدیش به سبزی شده نک مَتَهما

رایِ رویین تنی آورده مگر بازه کوه
 که بزه کرده کمان، صیح دمان، روستما
 شارح حکمت اشراق شد آن قطره به برگ
 کز اشارات دهد شرح هزاران حکما:
 قطره آویخته از برگ و برو تابش صبح
 راست چون فرصت من، بین وجود و عدما
 راستی لحظه دیاری هرگز بایی ست
 که به فرسنگ گریزد ز تو انبوه غما
 نگهت شاد و دلت شاد و سخن هایت شاد
 شادیی این همه در فرصت یک صبحدما!
 همچو خیام مشو غافل از ایام و بدان
 لحظه ای را که در آن نیست غمی مغتنما
 تا نه بس دیر، درین حشمت و تمکین نزدیک
 شاخ بادام که بر خاک فشاند درما
 برگی از دفتر عیش است به تقویم حیات
 ورق لاله که از باد شد آنک درما

□ □ □

سنت شعر کهن قافیه سالاری بود
 که کشانید بدین وادی پریچ و خما
 کردم آغاز ز گفتار برشت و اینک
 به منوچهری اگر ختم شد از من مرما
 «نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا»
 ای خوشا طیب ختاما و خوشا مختما!

قصیده واقف در موضوع وقف^(۱)

غمگین مشو ز وقف من و افتقار من
هست افتقار من سبب افتخار من
بی اعتبار چون همه چیز است در جهان
بی دولت است فخر و نه فقر است عار من
دانم که وقف را نبود نیز اعتبار
کو چیز دیگری که شود اعتبار من
در راه خیر و خدمت خلق ار ندادمی
بودم چه حاصلی ز ضیاع و عقار من
اینم بس است گوشه باغی و توشه‌ای
حاشا! به مال و جاه نسنجی عیار من
من قانعم به کلک و دواتی و کاغذی
با فرصتی، اگر بدهد روزگار من
این است دولت من اگر پایدار بود
واحسرتا ز دولت ناپایدار من!

* * *

۱. این شعر با عنوان «منظومه حسب حال - پس از هفتاد سال» از سراینده در کتاب «سفرنامه و دفتر اشعار» دکتر محمود افشار چاپ شده است (انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار، ش ۱۵، ۱۳۶۲، چاپ اول).

هفتاد سال گرچه شد از روزگار من
 پیری اگرچه جای گرفته کنار من
 پیرانه‌سر چو دست به تیغ قلم برم
 میدان تهی کند سپه از کارزار من
 زیرا چو ذوالفقارِ علی جز به راه حق
 گامی نمی‌نهد قلمِ حق‌گزار من
 نگذاشتم نگفته کلامی که گفتنی است
 تا مقطعی که بود آن در اقتدار من
 گاهی به نعل می‌زنم و گه زخم به میخ
 اهل هنر شناسد این شاهکار من
 ننهفته‌ام حقیقت و کذبی نگفته‌ام
 شاهد بر این سخن روش آشکار من
 در گفت من تناقض و حیلت نبوده است
 وین «نعل و میخ» بوده خود از اضطرار من
 آرم را ز دست ندادم به هیچ روی
 خاطی خطا نمود و شنید اعتذار من
 گر کاتبی طریقه شرم و ادب بهشت
 خود منفعل شد از قلمِ شرم‌مدار من
 گر لحظه‌ای ستودم خود کلک خویش را
 با عذر قافیه بپذیر اعتذار من^(۱)
 خاموش می‌کنم قلم آتشین خود
 تا خاطر کسی نگدازد شرار من
 می‌خواستم ز من نشود رنجه کس، چه سود
 طبع و قضا نبود چو در اختیار من

۱. چون در دو بیت پیش قافیه «اعتذار» آمده و اکنون تکرار می‌شود اشاره به آن است.

کین از کسی ندارم و رنجی که بر من است
شاید که باشد از دلِ ناسازگار من
خود بر مزارِ خویش بگیریم که بعدِ مرگ
بر دامن کسی ننشیند غبارِ من
پنداشتی که بی‌کس و کارم در این جهان
ایران و خدمتش کس من بود و کار من
نگذاشتند خدمت کشور کنم چنانک
بود آرزوش در دلِ امیدوار من
گر در وطن غریبم و بیگانه‌ام ز خویش
پیوسته بوده با من پروردگار من
زان زنده‌ام هنوز که تا خدمتی کنم...
بستند ره به خامهٔ خدمتگزار من
«آینده» مرا چو به آتش بسوختند^(۱)
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

* * *

انصاف می‌دهم چه گناه از دیار من
گر بی‌وفا شدست و جفاکار یار من
بسیار کرده‌ام سفر و باز گشته‌ام
جائی ندیده‌ام که به است از دیار من
این کوهسار بی‌علف و دشتهای خشک
گویی که هست باغ من و لاله‌زار من
هرجا بمیرم آنجا هرچند کربلاست
باز آورند جسم مرا در دیار من^(۲)

۱. اشاره است به سوزاندن مجلهٔ آینده به دستور تیمور بختیار که آن را توقیف کرده بود.
۲. نباید مفاد این بیت را حمل بر سستی عقیدهٔ مذهبی نمود، بلکه باید آن را از استواری ایمان ملی و
علاقهٔ شدید وطنی دانست.

در دل بماند آرزوی خدمت وطن ...

بنگار بر مزار من این یادگار من

افسانه بود عمر و مرا بود صد امید

افسوس بر من و دل امیدوار من...*

*. ر.ک: پنج وقفنامه از دکتر محمود افشار یزدی، تهران، ۱۳۸۳، ص ۱۳۷.

مقالات

تعامل فلسفی تمدن ایران و غرب

دکتر سید مصطفی محقق داماد

به عقیده کارل یاسپرس، فیلسوف معروف آلمانی معاصر، از سده هشتم تا پنجم پیش از میلاد با چهار کانون تمدنی و فرهنگی در چهار نقطه جهان روبرو هستیم: (۱) فرهنگ کنفوسیوس و لائتسه در چین، (۲) فرهنگ دوره زرتشت، (۳) فرهنگ فرزندگان پیش از سقراط در یونان، (۴) فرهنگ بودایی هند. فرهنگ‌شناسان معتقدند که کانونهای مهم تمدنی در دوره‌ای از هستی خویش در اثر داد و ستدهای فرهنگی به حوزه‌های فرهنگی مجاور انتقال پیدا می‌کنند و سبب پیدایش کانون فرهنگی دیگری می‌شوند که بر محور کانون اصلی خواهد چرخید. تمدن و فرهنگ ایرانی نیز مانند هر فرهنگ دیگری در این داد و ستد شرکت داشته و با تأثیر و تأثر در برابر فرهنگهای دیگر بر پویایی و غنای ذاتی خود افزوده است.^(۱)

بارزترین نمونه این امر حماسه‌ها و اسطوره‌های ایرانی است که شادروان دکتر مهرداد بهار معتقد است از فرهنگ کهن بین‌النهرین و فرهنگ بومی فلات ایران پیش از آمدن قوم آریایی سرچشمه می‌گیرد. نمونه دیگر، باز به عقیده

۱. دکتر کتایون مزدپور، «از اسطوره تا تاریخ و از تاریخ تا اسطوره»، همشهری، ۲۰ آبان ۱۳۷۸.

همان محقق، سلسله کوشانیان و سلسله یونانیان مستقل بلخ است که قبل از کوشانیان در شرق ایران و شمال شبه قاره هند حکومت می‌کردند. سبک معماری و مجسمه‌سازی و هنر یونانی بر تمدن ایران خاوری تأثیر گذاشت، و کوشانیان حتی خط یونانی را برای نوشتن کتیبه‌های خود به زبان بلخی برگزیدند، و احتمال دارد که ادبیات یونان نیز در ذهن و فرهنگ مردم این ناحیه از سرزمین ما مؤثر افتاده باشد؛ و چون صحنه حماسه‌های ایران بیشتر در شرق است، ردّ پایی از فرهنگ یونانی را می‌توان در این حماسه‌ها یافت. یکی از قرائن دالّ بر این معنا، شباهت داستان رستم و اسفندیار به ایللیاد هومر است (چشم اسفندیار و پاشنه پای آشیل).^(۱)

دکتر بهار همچنین معتقد بود که برای توجیه پیشرفت علم یونانی، باید به جدا شدن فلسفه از اسطوره نگریست. در شرق این جدایی به وقوع نپیوست، و علم و دین همواره با یکدیگر عجین بودند. اسطوره‌ها کم‌کم از صورت ابتدایی به شکل آیینهای یکتاپرستی درآمدند، و دین هر پدیده علمی را در خود جذب و حل کرد. از اینجا بود که علمای دین می‌توانستند در عین حال منجم و ریاضیدان و پزشک نیز باشند، و این پدیده همچنان تا پیش از مغول در ایران ادامه داشت.^(۲)

تمدن ایرانی نه تنها یکی از کهنترین تمدنهای بشر است، بلکه، به عقیده هگل، اساساً تاریخ با امپراتوری ایران آغاز می‌شود، هگل در سنجش تاریخ باستان به این نتیجه می‌رسد که تمدنهای چین و هند، به‌رغم همه شکوه و عظمت، ذاتاً ایستا بودند و بنابراین باید خارج از تاریخ محسوب شوند. اما با امپراتوری ایران، نخستین گام را به پهنه تاریخ می‌گذاریم. ایرانیان نخستین قوم تاریخی هستند. چین و هند به حال سکون ماندند و قرونها به شیوه طبیعی و گیاهی زیستند و جایگاهی در تاریخ ندارند. هگل می‌نویسد «از ایران است که نخستین بار آن فروغی که از پیش خود می‌درخشد و پیرامونش را روشن می‌کند،

۱. دکتر بدرالزمان قریب «پژوهنده‌ای نوآور»، همشهری، ۲۰ ابان ۱۳۷۸.
۲. همان.

سر بر می زند، زیرا روشنائی زرتشت به جهان آگاهی، به روح ... متعلق است. در جهان ایرانی، یگانگی ناب و والایی را می یابیم که هستیهای خاصی را که جزء ذات آنهاست به حال خود آزاد می گذارد ... این یگانگی تنها از آن رو بر افراد فرمان می راند که ایشان را برانگیزد تا خود نیرومند شوند و راه تکامل در پیش گیرند و فردیت خویش را استوار کنند. روشنائی هیچ گونه فرقی میان هستیها نمی گذارد: بر پارسا و گناهکار و بلند و پست یکسان می تابد و بر همه به یک اندازه برکت و بهروزی ارزانی می کند ... اصل تکامل با تاریخ ایران آغاز می شود. پس آغاز تاریخ جهانی به معنای درست اینجاست ...»^(۱)

در توجیه فلسفی این امر، هگل می افزاید: «در هندوستان حقوق و تکالیف به طبقات اجتماعی وابسته اند و از این رو ... به حکم طبیعت از آن انسان شده اند. این یگانگی روح و طبیعت در چین به صورت نظام پدرشاهی نمودار می شود؛ انسان در اینجا آزاد نیست و هیچ گونه عنصر اخلاقی ندارد، زیرا پیرو فرمان بیرونی است (یعنی به حکم طبیعت محض آن را به جای می آورد، همچون فرزندی که از پدر فرمان می برد، نه آنکه از روی اندیشه و آیین چنین کند). در آیین ایرانی، یگانگی روح و طبیعت نخست خود را به پایگاهی برمی کشد که در آن جدایی روح از طبیعت محض آشکار می شود؛ بدین گونه آن رابطه نیندیشیده ای که مثلاً در فرمانبرداری فرزند از پدر به اندیشه مجال نمی دهد تا میان شنیدن فرمان و به جای آوردن آن از روی خواست و آگاهی دخالت کند، در اینجا منتفی می شود. این یگانگی در آیین ایرانی به صورت روشنائی نمودار می شود، و مقصود از روشنائی در اینجا نه تنها روشنائی ساده و ناب مادی، یعنی عام ترین عنصر طبیعی، بلکه پیراستگی روانی یعنی نیکی است. بدین سان جزئیت - یعنی پای بندی به طبیعت محدود و متناهی - از میان برمی خیزد. روشنائی به هردو معنای طبیعی و روانی، روح را برتری می بخشد یا آن را از طبیعت محض می رهاند. انسان با روشنائی، یا نیکی انتزاعی، همچون با چیزی عینی که خواست او آن را گرامی می دارد و به کوشندگی برمی انگیزد،

۱. هگل، عقل در تاریخ، ترجمه حمید عنایت، صص ۳۰۲ - ۳۰۱.

پیوند دارد ... پاکی روشنایی ... آیین ایرانیان است و آن نیکی انتزاعی و مجردی است که همگان توانایی یکسان برای دسترسی به آن دارند ... بدین سان در ایران پیش از سرزمینهای دیگر، یگانگی به گونه و آیینی معنوی و روحی درمی آید و نه به گونه و پیوند بیرونی و منظومه‌ای بی روح. اینکه هرکس از آیین بهره‌ای دارد به او آزر و آبروی شخصی می‌بخشد.^(۱)»

سپس هگل این معنا را به قلمرو سیاست و کشورداری تعمیم می‌دهد و می‌نویسد: «از دیدگاه سیاسی، ایران زادگاه نخستین امپراتوری راستین و حکومتی کامل است. در اینجا نژادی یگانه مردمان بسیاری را در بر می‌گیرد که فردیت خود را در پرتو حاکمیت یگانه نگاه می‌دارند. این امپراتوری نه همچون امپراتوری چین، پدرشاهی، و نه همچون امپراتوری هند، ایستا و بی جنبش، و نه همچون امپراتوری مغول، زودگذر، و نه همچون امپراتوری ترکان، بنیادش بر ستمگری است. برعکس، در اینجا ملت‌های گوناگون در عین آنکه استقلال خود را نگاه می‌دارند، به کانون یگانگی بخشی وابسته‌اند که می‌تواند آنان را خشنود کند. از این رو، امپراتوری ایران روزگاری دراز و درخشان را پشت سر گذارده است و شیوه پیوستگی بخش‌های آن چنان است که با مفهوم (راستین) کشور با دولت، بیشتر از امپراتوری‌های دیگر مطابقت دارد.^(۲)»

باز در جای دیگر در فلسفه تاریخ، هگل در وصف دولت ایران می‌نویسد: «امپراتوری ایران ... امپراتوری به معنای امروزی این واژه بود، زیرا از کشورهای گوناگونی فراهم می‌آمد که هرچند به شاهنشاهی ایران وابستگی داشتند، لیکن فردیت و عادات و قوانین خود را حفظ می‌کردند. قوانین عامی که وضع می‌شد در عین آنکه برای همگان الزام‌آور بود به ویژگی‌های قومی گزندی نمی‌رساند بلکه حتی از آنها پشتیبانی و نگاهبانی می‌کرد ... به همان گونه که روشنایی بر همه چیز می‌تابد و ریک را به شیوه‌ای سرشار از زندگی می‌کند، امپراتوری ایران نیز اقوام بسیاری را در بر می‌گرفت و هر یک را در خوی و منش ویژه آن آزاد می‌گذاشت ...

۱. همان، صص ۳۰۴ - ۳۰۳.

۲. همان.

بدین گونه درنده خویبها و بی‌رحمی‌هایی که در ستیزه‌های مردمان با یکدیگر روا داشته می‌شد و کتاب پیامبران و کتاب شموئیل تورات گواه آنند، پایان گرفت. شکوه‌های پیامبران یهود و نفرین‌هایشان بر اوضاع موجود پیش از گشوده شدن بابل به دست کورش، از سیه‌روزی و تباهکاری و آشفتگی حال آنان و نیز از سعادت‌ی که کورش بر سراسر آسیای غربی ارزانی داشت، خبر می‌دهد.^(۱)

در اینکه هگل تاریخ دوران هخامنشی را از منظر فلسفی خاص خود نگریسته، شکی نیست. ولی این نکته نیز درخور تأمل است که تاریخ ایران باستان و تفکر دینی و جهان‌بینی ایرانیان آن روزگار - بویژه دین زرتشت و زروانیگری - نیز در نظرگاه فلسفی وی تأثیر داشته است. به عقیده هگل، سیر تکاملی انسان و جامعه اقتضا می‌کند که روح از طبیعت استقلال یابد، آگاهی به مرتبه خودآگاهی برسد، و کُل تعین و خارجیت پیدا کند. یکی از مهمترین مراحل این سفر دراز را هگل در دین زرتشت مشاهده می‌کند. می‌نویسد: «درحالی که نزد هندوان روح به گولی و نادانی و بدفرجامی دچار است، در اندیشه ایرانی نفحه‌ای پاک می‌وزد. روح در این حال خود را از آن یگانگی گوهری طبیعت بیرون می‌آورد ... [و از حالتی که] هنوز در برابر موضوع خود استقلال نیافته است رها می‌کند. به سخن دیگر، ایرانیان باستان بر این نکته آگاه می‌شوند که حقیقت باید به صورت کلیت باشد ... نزد ایرانیان این ذات کلی عینیت می‌یابد و روح ایرانی به مرتبه آگاهی از این ذات می‌رسد.^(۲)»

می‌دانیم که به نظر هگل، یک حرکت عظیم دیالکتیکی بر همه چیز - از مقولات فکری گرفته تا تکامل آگاهی و سیر تاریخ - حاکم است که در آن، ضد هر چیزی آن را نسخ و فسخ می‌کند و در عین حال در خود نگاه می‌دارد و بعد به مرتبه‌ای بالاتر می‌برد. انطباق این نظر با اصول زرتشتیگری و زروانیگری بدون شک بسیار شایان توجه است. هگل از اینکه بنای آیین زرتشت بر تقابل تضاد به ستایش یاد می‌کند. حرکت دیالکتیکی سه‌بُنی در هگل - یعنی تز و آنتی تز و سنتز

۱. همان، صص ۳۱۱-۳۱۲.

۲. همان، ص ۳۰۶.

- دقیقاً بر پایه تقابل بنا شده است. پیداست که گل از فکر این تقابل در دین ایرانی متأثر است - ولی البته ایرادی نیز به آن می‌گیرد و می‌نویسد: «در دین ایرانی تضاد میان نیکی و بدی یا اهورامزدا و اهریمن به گونه‌ای است که دو ضد از یکدیگر مستقلند. در فلسفه درست برعکس این است ... ولی نفس وجود این دوگانگی در دین ایرانی دلیل اهمیت این دین است. اینکه گوناگونی بی‌پایان چیزهای محسوس و آشننگی آگاهیهای انفرادی و جزئی ... در این تضاد ساده از میان برمی‌خیزد خود نشانه نیروی اندیشه است، و این نیرو در دین ایرانی آشکار می‌شود.»^(۱)

در یکی از سخنانی که از هگل نقل کردیم، دیدیم که او کورش، شاهنشاه ایران و بنیادگذار سلسله هخامنشی را می‌ستاید. اهمیت کورش گذشته از کشورگشاییهای تاریخی او، از نظر تاریخی دین و فلسفه در جایگاهی است که یهود برای او در یکتاپرستی قائل شده است. ستایشی که از کورش در تورات شده است، حد و مرز نمی‌شناسد. در «کتاب دوم نوا ریخ ایام» (باب ۳۶) در تورات آمده است که «خداوند روح کورش پادشاه فارس را برانگیخت ... که خانه‌ای برای وی در اورشلیم که در یهودا است بنا [نماید].» در «کتاب اشعیاء نبی» (بابهای ۴۴ و ۴۵) خداوند درباره کورش می‌گوید که «او شبان من است و تمامی مسرت مرا به اتمام خواهد رسانید» و باز «خداوند به مسیح خویش یعنی کورش [می‌فرماید] که دست راست او را گرفتم تا به حضور وی امتها را مغلوی سازم و کمرهای پادشاهان را بگشایم، تا درها را به حضور وی مفتوح نمایم و دروازه‌ها دیگر بسته نشود، من پیش روی تو خواهم خرامید و جایهای ناهموار را هموار خواهم ساخت و درهای برنجین را شکسته پشت بندهای آهنین را خواهم برید و گنجهای ظلمت و خزاین مخفی را به تو خواهم بخشید تا بدانی که من که ترا به اسمت خوانده‌ام بیهوه هستم ... و دیگری نیست و غیر از من خدایی منی.»

اگر یکتاپرستی را یکی از ستونهای اصلی تمدن عبرانی - یونانی غرب بگیریم که فلسفه و اندیشه اروپا از زمان رومیان تا امروز بر آن استوار بوده است،

۱. همان، ص ۳۰۸.

مسلماً کورش در تشیید و تحکیم آن نقشی انکارناپذیر داشته است. در تورات در «کتاب دانیال نبی» (باب ۶)، پس از وصف خداوند با صفات «حیی و تا تا ابدالا باد قیوم» - خدایی که «ملکوت او بی زوال و سلطنت او غیرمتناهی است و نجات می دهد و می رهاند و آیات و عجایب را در آسمان و زمین ظاهر می سازد» - تصریح می شود که دانیال، پیامبر چنین خدایی، در عهد کورش بزرگ و به یاری او به پیروزی رسید.

صرف نظر از زرتشتیگری که به اشاره و از زبان هگل درباره آن سخن گفتیم، از ادیان باستانی ایران، مهرپرستی و مانویت در غرب تأثیر دامنه دار و عمیق گذاشتند، و بنابراین رواست از آنها بیشتر صحبت کنیم. آیین پرستش مهر یا میتراثیسم از ایران به آسیای صغیر رفت و بعد به شکل خاصی در روم و اروپا تا بریتانیا گسترش یافت و تا قرن چهارم میلادی یکی از رقیبان سرسخت مسیحیت بود و بعضی آثار پایدار در تمدن غربی گذاشت. هیترا در ودا به معنای دوست و پیمان است، و مهر در فارسی به معنای دوستی و محبت و خورشید و ماه هفتم از ماههای سال. مهر خداوند روشنی بوده و از پیمانها و مردم وفادار به پیمانها حمایت می کرده است. مهر به یاری کسانی که او را می خوانند می شتابد و پیمان شکنان را کیفر می دهد، و در زمان هخامنشیان مورد ستایش و احترام بوده است. اما مهرپرستی به عنوان آیینی سرّی با تشریفات و آداب مخصوص در آسیای صغیر ظاهر شد، و پرستش مهر در آن نواحی معمول بود، و می دانیم که آسیای صغیر گاهواره فلسفه یونان بود. چنین به نظر می رسد که مهر واسطه ای میان اهورمزدا و اهریمن بوده است. به نوشته پلوتارک مورخ رومی، آیین مهرپرستی در ۶۷ ق م وارد ایتالیا شد. کسانی که آن را به روم بردند، سربازان رومی بودند. در قرن دوم میلادی مهرپرستی در روم و بنادر مدیترانه غربی و مستعمرات نظامی و پادگنهای رومی در افریقا و فرانسه تا سواحل رودخانه های راین و دانوب و حتی بریتانیا و از خاور تا فرات منتشر شد، و کار به جایی رسید که امپراتوران و سنای روم برای خشنودی خاطر لشکریان و فرماندهان رومی، می بایست از آن حمایت کنند.

گرچه پس از تشرّف امپراتور مقتدر روم کنستانتین به دین مسیح، مهرپرستی سرانجام در قرن چهارم میلادی از مسیحیت شکست خورد، اما آثار عمیق آن نه تنها در آداب و سنن عامه، بلکه حتی در مسیحیت باقی ماند و بعضاً تا امروز پابرجاست. به عنوان نمونه، در انجیل‌ها هیچ جا گفته نشده که حضرت عیسی در چه زمانی متولد یا مصلوب شد. ولی در آیین مهرپرستی انقلابین (صیفی و شتوی) و اعتدالین (خریفی و ربیعی) موجب جشن و سرور و تشریفات باشکوه بود. مسیحیان اولیه چون دیدند که این آیینها آنچنان ریشه گرفته که درافتادن با آنها نه تنها خطرناک بلکه بی فایده است، دو تاریخ مهم از آن میان - یعنی انقلاب شتوی و اعتدال ربیعی - را در آیین خود استوار کردند. بیست و پنجم ماه دسامبر نزد مهرپرستان «روز تولد خورشید شکست‌ناپذیر» بود. مسیحیان آن روز را تاریخ ولادت عیسی، و روز دیگری نزدیک به اعتدال ربیعی را روز عروج او پس از تصلب، یعنی عید پاک (Easter)، قرار دادند (و باید توجه کرد که، به اعتقاد مهرپرستان، میثره خود با اربابۀ خدای خورشید به آسمانها عروج کرد). از این گذشته، مهرپرستان در پرستشگاهها باهم غذا می خوردند، و بر طبق برخی قراین، شراب نیز می نوشیدند. در مراسم عشای ربّانی در مذهب کاتولیک نیز تا امروز تناول نان و شراب یکی از ارکان مهم است و، بنا بر تعالیم آن کلیسا، در نتیجه «تبدل جوهری» (transubstantiation)، مؤمنان را با عیسی مسیح متحد می سازد. بحث در جزئیات اسطوره‌ها و الهیات میتراثیسم از حوصله این گفتار بیرون است، همین قدر می گوئیم که مهرپرستی چه به تنهایی و چه در نتیجه اختلاط شدید و بارز با فلسفه افلاطون (بوژه تعلیمات او در دورساله جمهوری و تیمائوس) آثار پایدار در اندیشه فلسفی غرب باقی گذاشت.

دومین آیین بزرگ ایرانی که منشأ تأثیر قوی در غرب شد، مانویت بود. مانوی، بنیانگذار یکی از پرنفوذترین ادیان جهان باستان، در حدود ۲۱۶ میلادی در بین‌النهرین به دنیا آمد، و گفته می شود که تبارش، لااقل از سوی مادر، به شاهزادگان پارتی می رسید. اساس دین او بر جدایی مطلق عالم نور از عالم ظلمت، خیر از شر، و روح از ماده است. دین مانوی یکی از ادیان گنوسیک یا

عرفانی است که رستگاری انسان را در حصول معرفت روحانی و سعی در وصول به آن از راه دوری و نجات از عالم ماده می‌داند. رهایی آدمی از جهان میسر نمی‌شود مگر با ریاضت. مانوی خویشان را خاتم سلسله‌ای دراز از پیامبران بزرگ می‌دانست که از آدم شروع می‌شد و به بودا و زرتشت و عیسی می‌رسید. او معتقد بود ادیان گذشته نیز گرچه ادیان حقیقی بوده‌اند، ولی چون محدود به مکان و زبان و قوم خاصی بوده‌اند، لذا تأثیر محدود داشته‌اند، و بعلاوه پیروانشان بتدریج از حقیقت اصلی دور شده‌اند. بنابراین، او رسالت خویش را ابلاغ پیامی غالمگیر به همه جهانیان می‌دید، و هم او و هم جانشینانش سعی بلیغ در تبشیر و گسترش آیین و درآوردن همگان به کیش خود داشتند و در این راه از هیچ کوششی از جمله ترجمه کتابهای مانوی به زبانهای دیگر و مسافرت و مباحثه و احتجاج دریغ نمی‌کردند.

مانویت در آغاز با مانعی در امپراتوری ایران روبرو نبود و شاهان ایرانی به آن روی خوش نشان می‌دادند. ولی روحانیون زرتشتی سخت از آن کینه به دل داشتند. عاقبت در عهد بهرام ساسانی مانوی دستگیر و پس از ۲۶ روز محاکمه محکوم به مرگ شد. ولی دین او به سرعت رو به گسترش نهاد و از غرب به امپراتوری روم و مصر و شمال افریقا رسید (و چنان که می‌دانیم یکی از بزرگترین آباء کلیسا، آگوستینوس قدیس، که در شمال افریقا می‌زیست، در جوانی مانوی شد و مدتی به آن کیش باقی بود). دامنه آن در غرب تا فرانسه و اسپانیا گسترش یافت و پیروانش پرستشگاههایی در آن نواحی تأسیس کردند. در شرق، مانویت در قرن هفتم میلادی در ترکستان پا گرفت و تا قرن نهم دین رسمی ترکان اویغوری بود و از آنجا به چین نفوذ کرد و تا هفتصد سال بعد در آن سرزمین وجود داشت.

دین مانوی گرچه در قرن هفتم میلادی بظاهر از اروپای شرقی برافتاد، ولی عناصری از آن همچنان زنده ماند و در قرون بعدی به صورت فرقه‌های ارتدادی مسیحی در برابر کلیسای کاتولیک و کلیسای ارتدکس قد علم کرد. یکی از این فرقه‌ها بوگومیلیستها در بلغارستان بودند که از قرن دهم تا پانزدهم میلادی در

بسیاری از ایالت‌های آسیایی و اروپایی بیزانس از جمله صربستان و بوسنی و هرزگوین فعالیت داشتند. تعالیم محوری این فرقه از جهت قول به ثنویت مطلق و انکار تجسد مسیح و محرماتی مانند ممنوعیت ازدواج و خوردن گوشت و شراب و کلاً هرگونه تماسی با عالم ماده، به تعالیم مانوی شباهت تام داشت. فرقه دیگر، آلیگائیان در جنوب فرانسه بودند که گرچه بمراتب بیش از مسیحیت از مانویت متأثر بودند، کلیسای کاتولیک آنان را بدعت‌گذار تشخیص داد و پس از مبارزات طولانی سرانجام در قرن چهاردهم میلادی موفق به قلع و قمع ایشان شد. اهمیت تاریخی این فرقه‌ها - بویژه آلیگائیان - گذشته از رساندن پیام مانی به غرب، در بدعت‌گذاری و مقابله با کلیسای مادر بود که به فاصله‌ای نه‌چندان دراز، راه را برای مارتین لوتر و ظهور مذاهب پروتستان هموار کرد، و آن واقعه‌ای بود که اندیشه و فلسفه غرب را در قرنهای بعد از بیخ و بن تکان داد.

پس دیده شد که تا پیش از اسلام، کنش و واکنش فکری بین ایران و غرب بیشتر بر مبنای سیطره اندیشه‌های دینی و کیهان‌شناختی ایرانی صورت می‌گرفت، هرچند البته نفوذ اندیشه‌های یونانی و مسیحی در متفکران دینی این سرزمین نیز بویژه در اواخر آن دوران شایان توجه است.

آنچه به فلسفه اسلامی معروف است از حدود قرن نهم میلادی تحت تأثیر دو عامل عمده آغاز به نشو و نما کرد: نخست مجادلات متکلمان، و دوم افکار یونانی و مسیحی و آثار آنها در برخی مسائل اساسی - مانند جبر و اختیار، قدرت و عدل کامله الهی، و نسبت خداوند با عالم مخلوق. بزرگترین تأثیر را افلاطون و ارسطو و فلوطین در حکمای اسلامی گذاشتند. البته دانشمندان ایرانی حتی پیش از اسلام از فلسفه یونانی بویژه ارسطو متأثر بودند. به نوشته یکی از کورخان معاصر: «در پاره‌ای از کتب پهلوی اصطلاحات فراوان علمی موجود است و این اصطلاحات که غالباً قابل تطبیق بر اصطلاحات فلسفی یونانی خاصه حکمت ارسطو است، می‌رساند که تنها به وسیله عیسویان ایرانی علوم یونانی پذیرفته و به زبان سریانی ادا نشده است، بلکه زرتشتیان نیز به این کار مبادرت کرده و زبان پهلوی را با معادل آوردن بسیاری اصطلاحات فلسفی یونانی ثروتمند ساخته

بودند ... یکی از مشاهیر عیسویان [در عهد ساسانی] پولس ایرانی (Paulus Persa) رئیس حوزه ایرانی نصیبین است که کتابی مشتمل بر بحث دربارهٔ منطق ارسطو به سریانی برای خسرو انوشیروان نوشت و در آن نسبت به اثبات وجود واجب و توحید و سایر نظرهای فلاسفه به برتری روش حکما بر اهل ادیان اشاره کرد ... معلمین کلیساهای نسطوری در ایران ... چون به آثار ارسطو توجه داشتند در کلیساهای خود در ایران ... با قوت بسیار به تحقیق در روش این استاد یا شراح اسکندرانی او توجه کردند ... مجاهداتی که پیش از خسرو انوشیروان (۳۱ - ۵۷۹م) شده بود در برابر توجه او به علوم فاقد اهمیت است. این پادشاه که هم فرمانروایی مدبر و هم سرداری شجاع بود به حکمت نیز علاقه داشت و از فلسفه افلاطون و ارسطو آگاه بود و ترجمهٔ این دو استاد را می‌خواند.^(۱)

چنانکه اشاره شد، واسطهٔ نقل فلسفه و علوم یونانی به جهان اسلام، مترجمانی بودند که از اواخر قرن هفتم میلادی آغاز به کار کردند و کارشان در اواخر قرن نهم به حد اعتلا رسید. علوم یونانی از پنج طریق وارد جهان اسلامی شد: از طریق نسطوریان، یعقوبیان، ایرانیان زرتشتی در مدرسهٔ جندیشاپور، مدرسهٔ حرّان، و یهودیان. هشتاد سال پس از سقوط دولت اموی قسمت زیادی از تألیفات ارسطو و شاهان اسکندرانی و بسیاری از کتب جالینوس و برخی از مکالمات افلاطون به عربی ترجمه شد. به نوشتهٔ دکتر ابراهیم مدکور، «مسلمنان این میراث عظیم انسانی را از شش زبان گرفتند: عربی، سریانی، پهلوی، هندی، لاتین و یونانی.»^(۲)

آغاز حقیقی نهضت ترجمه از عهد ابوجعفر منصور خلیفهٔ عباسی بود که شهر بغداد را ساخت. پس از او، مأمون در ۸۳۲ میلادی مرکزی برای ترجمه به وجود آورد که بیت‌الحکمه نامیده می‌شد، و گروهی را برای جمع‌آوری کتب سودمند به هند و ایران و قسطنطنیه فرستاد. کتابهایی که ترجمه شد، هم مربوط به علوم عملی مانند طب و حساب و کیمیا بود، و هم علوم نظری همچون

۱. دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، صص ۱۰۵ - ۹۵، چاپ ششم، تهران، ۱۳۴۷.
۲. حنالفاخوری و خلیل الجوی، تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، ترجمهٔ عبدالحمید آیتی، چاپ دوم، ۱۳۵۸، تهران، صص ۳۳ - ۳۳۲.

طبیعیات و مابعدالطبیعه و دین، و هم تورات و انجیل‌ها و کتب مانوی و مزدکی، از راه این ترجمه‌ها، مسلمانان با اندیشه‌های بعضی از فلاسفه پیش از سقراط و همچنین مکتبهای فلسفی بعد از ارسطو، بویژه اهل مکتب اسکندریه، آشنا شدند. اما آنچه تأثیر دوران‌ساز در فلسفه اسلامی داشت این بود که ارسطو را از راه تعالیم مفسران اسکندرانیو چند کتابی که به غلط به او منسوب شده بود، شناختند. به نوشته دی‌بور «اجمالاً باید گفت که سریانیان و مسلمین فلسفه را از جایی آغاز کردند که آخرین حکمای یونان به پایان آورده بودند، یعنی از جایی که حکمای مکتب نوافلاطونی به شرح کتب ارسطو پرداختند.»^(۱)

عامل مؤثر دیگر در فلسفه اسلامی چند کتاب بود - مانند کتاب التفاحه و کتاب ربوبیت یا اثولوجیا - که حکمای اسلامی به غلط آنها را از ارسطو می‌پنداشتند. اثولوجیا بخصوص در متفکران مسلمان تأثیر عمیق گذاشت. این کتاب در واقع بخشی از نه گانه‌ها یا تاسوعات فلوطین بود که با تعالیم اسکندر افروسیسی به هم درآمیخته بود و تأثیر آن بخوبی در فارابی و ابن سینا و ابن رشد مشهود است. فلوطین عقل را وسیله حصول معرفت و موجودی کلی می‌شمارد که همه کائنات در آن منحل و از آن صادر می‌شوند. قسمت اول این نظریه، یونانی است، ولی قسمت دوم آن به‌رغم برخی شباهتها به فلسفه رواقی، دارای ریشه‌های غیر یونانی است. علاقه جزئی به کلی در نزد فلوطین همان وحدت عرفانی است که ذات جزئی در کلی منحل می‌گردد، نه ارتباط عقلی چنانکه افلاطون و ارسطو و رواقیان می‌گفتند. فلوطین پس از تحصیل فلسفه یونان با سپاهیان گوردیانوس امپراتور روم به ایران آمد و به حکمت ایران و هند علاقه‌مند شد و بویژه تحت تأثیر عقاید ایرانیان در آیین مهرپرستی یا میتراثیسم قرار گرفت. در مهرپرستی موجودی برتر وجود دارد که سرچشمه نور جهان است و به جهان ماده نور می‌افکند و تاریکیها را روشن می‌کند. حکمای اسلامی نیز چنین اندیشه‌ای داشتند و این فکر را به فلسفه مسیحی در قرون وسطی داخل کردند.^(۲)

۱. همان، صص ۳۷ - ۳۳.

۲. همان، صص ۹۴-۹۳ و ۳۳۷.

فلوطین نه تنها حکمت، بلکه تصوف اسلامی را نیز تحت تأثیر قرار داد. تصوف اسلامی در آغاز راه اخلاق و دین گام می‌زد و داعیه‌های فلسفی نداشت. «ولی طولی نکشید که به صورت مذهبی فلسفی درآمد - یعنی همزوجی از آیین گنوسی و مانوی با صبغه افلاطونی جدید. نخستین کسی که فلسفه را وارد تصوف کرد، ذوالنون مصری بود ... نیکلسون ثابت می‌کند که بیشتر آراء ذوالنون با آنچه در کتب دیونوسیوس آمده که مبدأ تصوف مسیحی در قرون وسطا شمرده می‌شود، همانند است. دیونوسیوس در تاریخ تصوف مسیحی و اسلامی تأثیری عمیق داشته است.» به عقیده او، معرفت به خداوند فقط با صفای دل و رهایی از بند دنیا و اتصال به نور الهی امکان‌پذیر و به یاری عقل ناممکن است. این‌گونه سنان و آرابی که از تاسوعات فلوطین اقتباس و، چنانکه گفتیم، به غلط از آن ارسطو دانسته شد «پاره‌ای از عقاید را در میان مسلمانان رواج داد که اسلام با آنها بیگانه بود و مذاهب فیض و اشراق و ادویه (گنوسی) و غیبت از خود، در بین مسلمین شناخته و رایج گردید.^(۱) البته در مورد عوامل مؤثر در نشو و نمای تصوف اسلامی و مسیحی، به سرچشمه‌های مختلف می‌توان رجوع کرد، ولی به عقیده دو تن از پژوهندگان معاصر عرب، عامل مهمی که مغفول مانده و غالباً به مکتب اسکندریه منسوب گشته، عامل اشراق است که عنصری ایرانی و زرتشتی است و مسلمانان آن را با حکمت افلاطونی درآمیختند.^(۲)

در این مختصر بیش از این مجال سخن از تصوف نیست، و اکنون باید پردازیم به اندیشه فلسفی در اسلام. چنان که اشاره کردیم، فلسفه اسلامی از مجادلات کلامی منشأ گرفت. به‌طور کلی در مکتب کلامی عمده وجود داشت. اول مکتب معتزله یا عقلیان که قائل به اختیار برای آدمی و وحدت ذات و صفات الهی بودند و می‌گفتند عقل مستقلاً قادر به تشخیص درست از نادرست است، هرچند وحی نیز مؤید تشخیص عقلی است. در مقابل، اهل سنت و جماعت تقریباً با کلیه عقاید معتزله مخالف بودند و ایشان را به انسان‌محوری

۱. الفاخوری و الجو، صص ۵۴-۲۵۳.

۲. همان، ص ۲۵۵.

متهم می‌کردند و سرانجام موفق به دفع و سرکوب آنان شدند. با این حال، بارقه‌ آراء معتزلی باقی ماند و نهضت عقلی در اندیشه فلسفی اسلامی را همچنان فروزان نگه داشت. فلسفه اسلامی گرچه در قالب آمیزه‌ای از فلسفه ارسطویی و نوافلاطونی پس از گذر از صافی شارحان آتنی و اسکندرانی یونانی مآب ارسطو شکل گرفت، ولی حکمای اسلامی برای سازگار ساختن آن با تعالیم دین خود، دو مفهوم اساسی در آن وارد کردند که یکی ممکن‌الوجود و واجب‌الوجود بود و دیگری مفهوم نبوت. از این که بگذریم، کیهان‌شناسی عمومی آنان با همان طرح عمومی مطابقت داشت که از یونانیان به ارث برده بودند.

در شرق جهان اسلام، دو اختر تابناک سپهر فلسفی، دو فیلسوف نامدار ایرانی فارابی و ابن سینا بودند. فارابی در کیهان‌شناسی و روانشناسی تقریباً یکسره تابع ارسطو بود (البته به استثنای نظریه صدور یا فیضان که منشأ نوافلاطونی و ایرانی داشت)، ولی در نظریات سیاسی عمدتاً دو رساله بزرگ افلاطون، جمهوری و قوانین، را با تغییراتی برای منطبق ساختن تعالیم فیلسوف یونانی با اوضاع و احوال عصر خویش، اساس قرار می‌داد. در نوشته‌های فارابی تصویری تمام نما از جهان بینی مکتب اسلامی می‌بینیم. خدا در قلّه هستی و معادل «آخَد» در فلسفه فلوطین و علت اول نزد ارسطو است، و عقل اول از او منشأ می‌گیرد. در اینجا متأسفانه فرصت شرح و بیان نظریه فیضان بر طبق آراء فارابی نیست. همین قدر اشاره می‌کنیم که، به عقیده او، عالیترین سعادت برای آدمی پرورش قوه خردورزی است که در نتیجه عمل عقل و هم، یا عقل فعال، بر آن قوه حاصل می‌شود و حاصل آن تفکر است. کسی دارای صلاحیت اداره جامعه است که علاوه بر فضایل عملی، از فرزاندگی فلسفی نیز بهره‌مند باشد، و چنین فرزانه‌ای همانا پیامبر است و وضع اصول و قوانین مؤدی به سعادت بشری تنها از او ساخته است. نظریات سیاسی فارابی نه تنها در کلیات، بلکه در بعضی از جزئیات نیز از نظریه سیاسی افلاطون اقتباس شده است. پیامبر فرمانروای فارابی همان حاکم حکیم افلاطون است که فرمان می‌دهد و از هیچ موجود بشری فرمان نمی‌برد، و در زیر او سایر لایه‌های اجتماعی است و

بالاخره لایهٔ تحتانی مرکب از افرادی که فقط فرمان می‌برند و صلاحیت فرمانروایی بر هیچ‌کس را ندارند.

دومین حکیم بزرگ ایرانی عالم اسلام ابن سینا است که به اجماع اکثر قریب به اتفاق مورخان و صاحب‌نظران مهم‌ترین، نوآورترین، و نیرومندترین فیلسوف مسلمان از آن زمان تاکنون بوده است. نهضت فلسفی شرق اسلام با ابن سینا به باروری کامل رسید که بانی منسجم‌ترین و ظریفترین و جامعترین نظام فلسفی قرون وسطی بود. افکار او در فلسفهٔ مدرسی جهان مسیحیت تأثیر عمیق داشت و در جهان اسلام هنوز یکی از ارکان آموزش فلسفی در مراکز دانش سنتی اسلامی است. شاید دلیل بقای حیرت‌انگیز نفوذ او در حوزه‌های علمیه تا امروز کوششهای عمیق وی برای آشتی دادن خردگرایی یونانی با اصول عقاید اسلامی بوده است.

محور مابعدالطبیعهٔ ابن سینا، تقسیم وجود به ممکن و واجب است، و او برای صورت‌بندی این نظریه که تأثیر آن هنوز در فلسفهٔ شرق و غرب دیده می‌شود، بین ماهیت و وجود تمایز بارز قائل شد. اساس تفکیک ماهیت از وجود بنا به رأی شیخ‌الرئیس، در نظریهٔ ارسطویی حرکت و نظریهٔ نوافلاطونی فیضان گذاشته شده است. ولی ابن سینا برای رسیدن به نتیجهٔ مطلوب ناچار بود هم در نظریهٔ فیضان و هم در نظریهٔ ارسطو در باب ماده و صورت تغییرات اساسی وارد کند. اشکال نظریهٔ ارسطو این بود که نمی‌گفت چرا باید چیزها از قوه به فعل درآیند؛ نظریهٔ فیضان گرچه یک وجود و یک حرکت عام رو به بیرون را مفروض می‌گرفت و بظاهر مسألهٔ فعلیت را حل می‌کرد، اما وجه عقلی برای آن به دست نمی‌داد. ابن سینا سه عامل اصلی (ماده و صورت و وجود) به اضافهٔ وجود واجب را به عنوان اساس آن حرکت مفروض گرفت و، به عقیدهٔ خود، مسأله را حل کرد. ولی شاید بزرگترین نوآوری او در فلسفه، ابداع نظریهٔ شهود عقلی و «حس باطن» و استوار کردن جایگاه وحی و عقل نبوی و اهمیت قوهٔ متخیله در خردورزی بود که بعدها فلاسفهٔ غربی عمیقاً از آن متأثر شدند.

تفصیل ظرفتهای فکری حکمای اسلامی و مجادلات متکلمان با ایشان و

دستاورد‌های درخشان علم کلام در نتیجه این احتجاجات، متأسفانه در حوصله این مقال نمی‌گنجد، تعرّضات متشرّعان به حکما سرانجام موجب عقب‌نشینی فلسفه به سنگر تصوف شد. متأثر از عقاید صوفی وحدت وجودی معروف، ابن عربی (۱۲۴۰ - ۱۱۶۵ میلادی)، حکیم شیعی ایرانی، صدرالدین شیرازی، در عهد صفویه (قرن هفدهم) مکتبی بنیاد نهاد که آرای ابن سینا و معتقدات شیعه و عرفان عقلی سهروردی و ابن عربی همه در آن دخیل بودند. اما شاید بزرگترین خدمت حکمای اسلامی به فلسفه این بود که در طی هزار سالی که در تاریخ اروپا به «اعصار تاریک» (Dark Ages) معروف است، میراث گراندقدر فیلسوفان یونان را ترجمه و حفظ کردند و در حدّ توان به غنای آن افزودند، و سپس پس از طلوع مجدد آفتاب علم و فلسفه در غرب، به متفکران اروپایی انتقال دادند - هرچند ارزش این خدمت عظیم آنا - بویژه ایرانیان - تا امروز آن‌گونه که شایسته بوده، شناخته نشده است.

— ۲ —

مقام زبان و ادبیات در ملیّت

مجتبی مینوی

شاهنامه فردوسی از برای مردم ایران از سه لحاظ مهمّ است: اوّل این که یکی از آثار هنری ادبی بسیار بزرگ است و از طبع و قریحه یکی از شعرای بزرگ قوم ایرانی زاده است و بر اثر همت و پشت‌کار و فداکاری او و بیست سی سال خون جگر خوردن او بوجود آمده است. دوم این که تاریخ داستانی و حکایات نیاکان ملّت ایران را شامل است و در حکم نسب‌نامه این قوم است. سوم این که زبان آن فارسی است و فارسی محکم‌ترین زنجیر علقه و ارتباط طوایفی است که در خاک ایران ساکنند. مقام شعری و هنری شاهنامه به قدری بلند است که حتی اگر از جامه زبان

فارسی نیز عاری شود، یعنی به زبانی از زبان‌های دیگر عالم چنان که باید و شاید آن را ترجمه کنند، باز کتابی بزرگ و دارای مقام هنری بلند خواهد بود.

ترجمه هر قدر دقیق و صحیح باشد به پای اصل نمی‌رسد؛ زیرا که نویسندگان و شاعران اگر بزرگ و عالی مقام باشند کوشش کرده‌اند که افکار و احساسات و ارادات خاطر خود را به الفاظی که به آن خو گرفته‌اند بیان نمایند. اصلاً زبان هر قدر وسیع و رسا باشد از برای ادای مقصود و بیان معانی وسیله کافی و کامل نیست.

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید

عبارات به منزله رمز و نشانه‌ایست که گوینده یا نویسنده معانی خویش را در قالب آنها می‌ریزد و برحسب قرارداد و مواضعه‌ای که بین متکلمین به یک زبان موجود است شمه‌ای از اندیشه خود را به ایشان می‌نماید، گویی گوشه پرده‌ای را که بر سر درونی او کشیده‌اند پس می‌زند و لحظه‌ای به ایشان اذن می‌دهد که بر آن راز نگاه دزدیده‌ای بیندازند. فی المثل می‌گوید:

نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار
ز خاکیم و باید شدن زیر خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سر به سر عبرت و حکمتست چرا زو همه بهر من غفلت است
یا می‌گوید: این چرخ برگردش از آنست که تیرگی بر یک حال نماند، و این گیتی زودسیر از آنست که مر هیچ کس را وفا نکند، و امروز می‌توانیم نکویی کردن، که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی.

یا می‌گوید:

این جهان در جنب فکرت‌های ما همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر یک از این گفته‌ها زاده طبعی و قّاد و نتیجه عمری تجربه و دقت است و خواننده هوشمند و شنونده دقیق می‌تواند در معنی آنها سال‌ها تفکر کند، اگرچه خواندن هر یک چند لحظه بیشتر وقت نمی‌برد.

کمتر مترجمی است که در زبان خارجی آن اندازه اطلاع و مهارت حاصل

کند که ابتدا تمام معنی و مقصود گوینده به آن زبان را ادراک کند و سپس معنی او را به زبان خود به الفاظی تعبیر کند که کاملاً نماینده بیان گوینده اصلی باشد.^(۱) بنابراین در هر ترجمه‌ای مقداری از لطف و زیبایی اصل از میان می‌رود. شاهنامه فردوسی را تمام و کمال به فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند؛ ملخص آن به زبان عربی و ایتالیایی و آلمانی ترجمه شده است؛ در السنه روسی و سوئدی و گرجی و ارمنی و بعضی السنه دیگر ترجمه داستان‌های طولانی و قطعه‌های مفصلی از آن موجود است؛ و این ترجمه‌ها همگی از همان ترجمه‌هاست که نمی‌توان آنها را معرف کامل افکار گوینده دانست. علماء و ادبای آلمان و ایتالیا و فرانسه و لهستان و مجارستان و مصر و بلژیک و انگلیس و چکوسلواکی درباره فردوسی تدقیق کرده‌اند و مقالات انتقادی و رسالات تحقیقی عمیق نوشته‌اند. غالب این مترجمین و محققین معتقدند و متفق القولند که شاهنامه ما از کتب بزرگ ادبی است، و فردوسی ما از بزرگان شعرای جهان است. برتراند راسل، عالم و فیلسوف مشهور انگلیسی در این عصر، می‌نویسد که ایرانیان دارای شعرای بزرگی بوده‌اند و فردوسی مصنف شاهنامه را کسانی که کتابش را خوانده‌اند همسر و همتراز هومیروس یونانی می‌دانند. و این قرار از یک نفر اروپایی، آن هم در زمانی که داعی و باعثی بر تملق گفتن از ایرانیان نیست تا این گفته بر مزاج‌گویی حمل شود، خیلی است.

و در روزگاری که ملل به ایجاد کارهای هنری زنده‌اند و از تصدق سر نویسندگان و شعرا و نقاشان و آهنگ‌سازان خود معروف خاص و عام اقوام دیگرند، ما باید هر چه بتوانیم به تجلیل و تعظیم گویندگان و نویسندگان دانشمندان بزرگی که داشته‌ایم پردازیم. البته نمی‌گوییم که به این پشت‌گرمی که پیش ازین چیزی و کسی بوده‌ایم امروز دست روی دست بگذاریم و افاده خشک بفروشیم. خیر، کار نو باید بکنیم و هر روز هنری تازه بنماییم و به عالمیان ثابت

۱. بعضی معتقدند که انسان تمام معنی یک جمله یا عبارتی را که به زبانی غیر از لسان مادری او نوشته شده است نمی‌تواند بفهمد مگر آن که ابتدا آن را به زبان خود ترجمه کند. به عبارت دیگر در فکر انسان برحسب ترتیب طبیعی، اول ترجمه کردن است و سپس فهمیدن. حل این نکته با روانشناسان است و اینجا جای بحث نیست.

کنیم که امروز هم از ما کار نیک و بزرگ برمی آید. ولی همچنان که دیگران از هومیروس و دانته و شکسپیر خود دم می‌زنند و موتزارت و بتهون و شوپن و دورژاک و برلیوز و الگار را به رخ جهانیان می‌کشند، و راسین و اناتول فرانس و میلتن و ایسن را دلیل علو قریحه قوم خود می‌شمارند، حق این است که ما هم به امثال فردوسی و ناصر خسرو و سنایی و مولوی و سعدی و حافظ خود بنازیم و بیرونی و ابن سینا و ابوالوفا و خیّام و نصیرالدین طوسی را تعظیم و تجلیل نماییم و نشان بدهیم که اگر چندین هزار سال در زمین خدا سکونت کرده و از نان و آب زمین تمتّع برده‌ایم وجود ما بی حاصل نبوده است و مجوّزی برای بقا و نام نیکو داریم. بگوییم که ما هم ادبیات و شعری داریم که پای کمی از ادبیات و شعر دیگران ندارد و عرفان و تصوفی داریم که راه نجاتی پیش پای آدمی می‌گذارد و می‌تواند انسان را به مقام فرشتگی برساند.

جنبه دوم اهمیّت شاهنامه امری خصوصی است و مربوط است به آن غریزه خودخواهی و خویشتن‌پسندی آدمی‌زاد و ناشی از علاقه و عشقی است که به ثابت کردن اصل قدیم و نسب جلیل از برای خود دارد. همه ما خویشتن را اولاد کیخسرو و دارا و زردشت و شاپور و انوشروان می‌دانیم، ورستم و اسفندیار و گیو و گودرز و گشتاسپ را نیاکان خود می‌خوانیم، و شاهنامه فردوسی را به داستان دوره «فضل و بزرگواری و سالاری» اجداد خود می‌شماریم و با شاعر عرب هم زبان شده می‌گوییم: اولائک آبائی فِجئنی بِمِثْلِهِمْ.

هیچ شه را در جهان آن زهره نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان
مَرغزار ما به شیر آراسته‌ست بد توان کوشید با شیر ژیان
لذت می‌بریم که می‌بینیم افراسیاب ترک یا فغفور چین را اجداد ما در
جنگ مغلوب کرده‌اند و دشمنان ما در تمجید پهلوانان ما سخن رانده و گفته‌اند:
ندیدم سواران و گردن‌کشان به گردی و مردانگی زین نشان

هر جا که تمجیدی از کشور ایران و قوم ایرانی ببینیم و بشنویم آن را نقل می‌کنیم و می‌خواهیم به گوش همه کس برسانیم. شاهنامه فردوسی برای جولان این حس غرور ملی ما میدان به دست می‌دهد. مدام به گوش ما می‌خواند که: ز

پیمان نگرند ایرانیان؛ خود از شاه ایران بدی کی سزد؟ بزرگان ایران گشاده دلند، تو گویی که آهن همی بگسلند، و قس علی هذا. آن کسانی که لشکر به خاک دیگران کشیدن و خون دشمنان ریختن را مایهٔ فخر و نشان عظمت می دانند می گویند و مباهات می کنند که:

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی

پس از چندین بلاکامد ز ایرانشهر بر توران؟

هنوز از بازجویی در زمین شان چشمه ها یابی

از آن خون ها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان

رستمی که اصلاً معلوم نیست آیا وجود تاریخی داشته است یا نه، و اگر شخص حقیقی بوده است آیا فقط یلی در سیستان بوده که او را قلم و قوهٔ شاعری فردوسی رستم داستان کرده است یا براستی جهان پهلوان بزرگی بوده است، از برای ما رمز دلاوری و دلیری ملی است، و حتی تیره ای از ایل ممسنی هم او را جد خود می دانند و اهل طهران به خویشتن می بالند که رستم گرز خود را آنجا گرو گذاشته است.

جنبهٔ سوم اهمیت شاهنامه در نظر من از جنبه های دیگرش پر قدرتر است و بزرگی آن را بیشتر از این لحاظ می دانم تا از حیث های دیگر، و آن جنبهٔ ادبی شاهنامه از جهت داستان های مندرج در آن و از جهت زبان فارسی دری است. بعد از آمدن اسلام ادبیات ما فراموش شد، و همین که دوباره به شعر گفتن و نثر نوشتن پرداختیم بیشتر کار نویسندگان و شعرای ما در زمینهٔ ادبیات عربی بود و می توان گفتن که ادبیات فارسی دری در دورهٔ بعد از اسلام بدواً فرزند ادبیات عربی بود، و داستان های ما همان داستان های یهود و مسیحیت بود که از راه دین اسلام و تفاسیر و قصص دینی به ایران رسیده بود. زردشت را بر ابراهیم تطبیق کردیم و جمشید را بر سلیمان. ملک سلیمان و تخت سلیمان و قبر مادر سلیمان و امثال آنها جای اسامی ایرانی را گرفت. و اگر زبان فارسی قوت این را حاصل نمی کرد که آن مطالب مختلف و متنوع را بتواند به صراحت و روشنی و رسایی تمام بیان کند هرگز این زبان در شعر و کتابت جای باز نمی کرد و زبان

عربی که لسان دینی بود لسان دنیایی نیز می ماند و ما تا امروز مثل اهل عراق و سوریه و لبنان و مصر و تونس و الجزایر و مراکش عربی زبان می ماندیم، و در موضوعهای ادبی جز لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا، دعد و رباب، قیس و لبنی، شداد و سیف و عنتر و حمزه و سایر پهلوانان دینی و داستانهای انجیل و تورات چیزی نمی داشتیم، و چنان که بسیاری از ملل اروپایی پس از عیسوی شدن همه قصص و داستانهای قبل از مسیحیت خویش را از دست دادند و داستانهای ملی شان همان قصه های عهد عتیق و جدید شد، ما نیز چیزی از خسرو و شیرین، سهراب و رستم، فرنگیس و سیاوش، رستم و اسفندیار، طوس و گیو و گودرز و شاپور و اردشیر و بهرام چوبین نمی شناختیم مگر آن چه از کتب عربی به ما برسد.

شاهنامه این خدمت را به ایرانیان کرده است که پهلوانان قدیم ایرانی را احیاء کرده و ادبیات ماقبل اسلامی ایران را از نو متداول ساخته است. اما در این باب مبالغه نباید کرد و فردوسی را در این خدمت یگانه نباید شمرد و کوششی را که دیگران از زمان ابن المقفع تا عهد رودکی و دقیقی در این راه کرده اند از یاد نباید برد.

مردم از مبالغه این است که گاهی می گویند فردوسی بانی استقلال ایران بوده، و زمانی گفته شده است که بر اندازنده یوغ استیلای عرب از گردن ایرانیان و ضامن استقلال مملکت زبان فارسی بوده است. بعضی حتی معتقدند که نشانه ملیت و وحدت ملی ایرانیان زبان فارسی رسمی است. این مطلب را چنین بیان می کنند که هر گروهی را علقه ارتباط و وجه جامعی است که بدان جلب منافع و دفع مضار از خود می کند، یعنی علامت تشخیص و اسباب شخصیتی که در سایه آن و برای حفظ آن با ملل سایر و اقوام مجاوره می جنگد و در مقام افتخار خویشان را منسوب بدان می خواند. و می گویند که ساده ترین این علامات و قدیمی ترین این جامعات عصبیت نژادی است و، پس از آن علاقه وطنی یا دینی یا زبانی، و به حکم تجربه ثابت شده است که محکم ترین و شامل ترین این جامعه ها جامعه زبانی است. و باز استدلال می کنند که مردم سرزمین ایران اولاً از

حیث اوضاع زندگی با هم متفاوتند؛ ثانیاً نژادشان چنان مشوش و مختلط است که یک اسم جامع بر تمامی ایشان نمی‌توان گذاشت و هنوز جماعاتی از ایشان به اسامی ترکمان و شاهسون و قشقایی و بختیاری و گُرد و لُر و بلوچ شناخته می‌شوند؛ ثالثاً دین و مذهب‌شان چنان متفاوت است که از هر فرقه و نحله‌ای در میان‌شان یافت می‌شود: زردشتی و یهودی و کلدانی و آسوری و ارمنی و سنی و شیعی و اسمعیلی و بابی و بهایی و بی‌دین همگی در این سرزمین زیست می‌کنند و گاهی بر سر اختلاف رأی و مذهب با هم نزاع کرده‌اند و گروهی بر سر جمعی از مخالفین ریخته و آنها را کشته‌اند، و فقط در ایام اخیر است که از برای بعضی از آنها نشانه‌ای از آزادی در طریقه پرستش خدا قائل شده و گفته‌ایم که از خود معابدی داشته باشند و نمایندگان به وکالت خود به مجلس شوری بفرستند و از تعرض ارباب مذاهب دیگر مصون باشند، و حتی طلاب علوم ما حق داشته باشند که درباره عقاید و آراء برخی از این فرقه‌ها تحقیق کنند و درس بخوانند؛ رابعاً تا همین اواخر روابط جغرافیایی بین شهرها و ده‌ها کم بوده و آمد و رفت مردمان ایالات و ولایات مختلف با یکدیگر سخت بوده است، و چون غالب مردم با غیر اهل ناحیه خود آمیزش نمی‌کردند هنوز هم کاشی و اصفهانی و یزدی و کرمانی و گیلک و بلوچ و خوری و آباده‌ای همین که خود را در ناحیه و نقطه‌ای دیگری از مملکت می‌بینند آن‌جا خویش را غریب محسوب می‌دارد، و بنابر این اختلاف احوال، دیده می‌شود که تنها یک جهت جامعه و یک وسیله اتحاد کلمه بین این جماعت‌ها موجود است و آن زبان فارسی است، آن هم نه در محاوره و تکلم، زیرا که ترکمن و شاهسون و گُرد و لُر و گیلک و مازندرانی و ارمنی و آسوری و یهودی و خوزستانی برای تکلم مابین خود هر یک زبان و لهجه خاصی دارد که بر دیگران مفهوم نیست. زبان فارسی که زبان رسمی درباری و زبان تحریر و تقریر تربیت شده‌ها و زبان مراسلات دولتی و تدریس مدارس است فقط از این حیث زبان مشترک عموم اهالی است که هر وقت می‌خواهند به یکدیگر نامه بنویسند، یا رشتی با عراقی می‌خواهد تکلم کند، یا ترکمن می‌خواهد از دست مظالم فلان و بهمان به اولیای دولت شکایت ببرد، یا همه

این طوایف می‌خواهند کتابی و روزنامه‌ای بخوانند، این زبان را بکار می‌برند؛ همگی شان زبانی را که این مقاله به آن نوشته شده است (ان‌شاءالله) می‌فهمند. زبان اشعار حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی از برای همه‌شان (حتی تحصیل کرده‌های مدارس) مفهوم است. و از این مقدمات نتیجه چنین می‌گیرند که چون فردوسی بود که این زبان را زنده کرد، و چون زبان فردوسی و شعرا و نویسندگان دیگر ایرانی وجه جامع ایرانیان است، پس شاهنامه فردوسی اساس و پایه استقلال ایران است، و اگر او این زبان را زنده نکرده بود امروزه ما هم مانند مردم مصر و عراق و شام شاید به زبان عربی سخن می‌گفتیم و می‌نوشتیم. و بر این استدلال خود قول فردوسی را شاهد می‌آورند که «عجم زنده کردم بسدین پارسی»، و آن را قبول دارند و چنین تفسیر می‌کنند که او باعث این شد که کشور ایران از تسلط بیگانگان رهایی یابد و کشوری مستقل گردد.

بنده معتقدم که هر چند بعضی از اجزاء این استدلال صحیح است من حیث المجموع مبالغه‌آمیز است و خالی از ضعف نیست. این گروه فراموش می‌کنند که اولاً هرگاه نظری به احوال اقوام دیگر بینکنند و مقام زبان را در بنیان ملیت ایشان بررسی کنند شاید در عقیده‌ای که ابراز می‌دارند نرم‌تر و معتدل‌تر شوند. و ثانیاً فردوسی یگانه فارس این میدان نبوده است، و با این که بدون شک در قوس صعودی این پیدایش و پیشرفت استحکام زبان فارسی مقام بسیار شامخ دارد و حتی در ذروه آن واقع است خود نتیجه دوره طولانی تکاملی است که از اوایل قرن دوم هجری شروع و به وسیله نسل‌های متوالی وطن‌دوستان و قوم‌پرستان ایرانی تقویت شده بود و به عبارت دیگر، زاده اوضاع و احوالی بود که از پیش موجود بوده و به او ختم نشده است.

در مرحله اول، هستند همزبان‌هایی که از هم جدا هستند، مثل انگلیسی زبان‌های متعلق به ملل مختلف، عرب‌های عربی زبان دارای ملیت مجزا، فارسی‌زبانان افغان و ایرانی و تاجیک، و غیرهم. در مرحله دوم هستند ممالک و دولت‌هایی که برحسب موازین ظاهری هیچ قدر مشترک و جهت جامعه‌ای برای ایجاد وحدت ملی در میان افراد آنها دیده نمی‌شود، یا اگر چنین مایه

اجتماعی هست زبان‌شان نیست. مثلاً دولت هندوستان مجموعه‌ای از طوایف و اقوام است دارای اصل و دین و زبان و عادات و فرهنگ متنوع و متباین که وحدت ملی به معنای اروپایی آن در میان ایشان به وجود نیامده است. تسلط خارجیان بر ایشان و بی‌اعتنایی به تربیت مردمان وسیعی در ایجاد تشبّت و تفرّق بیشتر، کمی مجال به پیدا شدن فکر ملیت می‌داده است؟ آنها که طوق رفیّت به گردن و زنجیر اسارت بر پای دارند و از دنیا و زندگی نصیبی بجز رنج و زحمت ندارند کمی فکری غیر از این می‌توانند کرد که «دیگر کی نان خواهم خورد، دیگر کی آب خواهم نوشید، دیگر کی خواهم خفت؟» و کمی خیالی غیر از این به خاطرشان خواهد گذشت که «کار باید کرد و رنج باید برد»؟ و پاکستان بالفعل عبارت است از مجموعه‌گروه‌هایی که جهت جامعه‌ایشان مسلمانی ایشان است و بس.

در مرحله سوم، ممالک و دولت‌های مستقل صاحب ملیّت واحد می‌شناسیم که مرکّب از اقوام گوناگون دارای زبان‌های مختلف است. یکی از آنها سوئیس است مرکّب از مردم آلمانی زبان و ایتالیایی زبان و فرانسوی زبان که بنا را بر وحدت ملی (داشتن تابعیت سوئیس) گذشته‌اند. دیگر انگلستان است مرکّب از انگلیس و ایرلند و ویلز و اسکاتلند. ادبیات و زبان ولش و ایرلندی و اسکاتلندی هر یک در مقام خود استقلالی دارد، ولی مجموع آن چهار قوم و چهار ایالت بریتانیای کبیر خوانده می‌شود. دیگر اتحاد جماهیر شوروی است که تاجیک و ترک و قرقیز و قزاق و باشقرد و گرجی و ارمنی و اسلاو و غیر اینها همگی خود را تصنعاً و برحسب تباری تابعین جماهیر شوروی روسیه می‌شمارند و اگرچه اسماً جمهوری‌های مستقلّ سویتی به نام تاجیکستان و ازبکستان و قرقیزستان و قزاقستان و ارمنستان و گرجستان و غیرها وجود دارد، هر یک از آنها را می‌توان در حکم مستعمره‌ای دانست که از استقلال سیاسی داخلی و خارجی بالمرّه محروم است و فقط یک نوع غرور قومی (و در مورد ازبک و تاجیک غرور دینی هم) و احساس مبهمی درباره‌ داشتن سوابق تاریخی مشترک با هم‌زبان‌ها و هم‌نژادهای خویش دارند. و بسیار کم‌اند گرجی‌ها یا

از یک‌هایی که تعصب قومیت‌بشددتی در ایشان قوی باشد که بخواهند (یا گمان کنند که هرگز بتوانند) از روسیه جدا شوند.

ولی در بعضی از مواردی که مثال آوردم یک چیز بارز مربوط به زبان هست: در انگلستان زبان رسمی و ادبی مشترکی که عبارت از زبان انگلیسی باشد این اقوام را تا حدی به هم مرتبط می‌سازد، با آن‌که هرگاه کسی یک نفر ولش یا ایرلندی یا اسکاتلندی را انگلیسی معرفی کند او فوراً اعتراض و گفته‌معرف را تصحیح می‌کند، و همگی آنها سودای آن را در سر می‌پزند که روزی مملکتی جدا بشوند و از این اتحاد اجباری با انگلیس رهایی یابند، چنان‌که نیمی از ایرلند مجزا گردیده است و اهل آن آرزو دارند و حتی دائم در جدالند که شش ولایت دیگر ایرلند، یعنی ایرلند شمالی را که هنوز جزء بریتانیای کبیر است، نیز آزاد سازند.

در هند تاکنون زبان رسمی اداری انگلیسی بوده است اگرچه حالا هندی‌ها سعی دارند که هندی را زبان رسمی قرار دهند، و در کشور دیگری که از این بادام دو مغز بیرون آمده است یعنی پاکستان، اهتمام در این است که اردو (به سهم بیشتری از فارسی) زبان رسمی باشد. در جماهیر شوروی بیشتر کوشش روس‌ها مصروف این است که در عین تقویت زبان‌های محلی، زبان و فرهنگ روسی را در همه جا رسمی و متداول سازند و جملگی را روس زبان بار بیاورند. حتی در دولت اسرائیل زبان جهودی اروپای مرکزی (یدیش) مردود شده است و زبان عبری قدیم را با همان خط عبری کهن گرفته و زبان عمومی کرده‌اند و بنیان آن را با نوشتن کتب و ترجمه کردن ادبیات جهان بدین لسان، تقویت می‌کنند.

یکی از نمونه‌های خوب قوم ترک است در ترکیه، که امروز وجه اشتراک افراد این ملت زبان ترکی و (در درجه دوم) دین اسلام است (اسماً دولت به دین بستگی ندارد). این قوم اساساً ترک نبوده است جز پنجاه شصت هزار نفر ترکمانی که از عهد سلجوقیان ایران (در حدود ۴۶۵) تا عهد تشکیل سلطنت عثمانی (قرن هشتم هجری) بتدریج از خارج (و بیشتر ایشان از راه ایران) بدین سرزمین آمده‌اند و با اقوام ساکن آسیای صغیر که اکثر آنان یونانی و قدری هم

عرب و ایرانی و بقایای اقوام سامی و آریایی دیگر بودند ممزوج شدند و مبلغی قوم ائکدش (یعنی دورگه و چند رگه) بوجود آمد که زبان‌شان را به زور ترکی کردند، و دین اسلام و معارف اسلامی را بیشتر از ایران و از زبان فارسی گرفته‌اند. پنجاه شصت سال پیش بعضی از ایشان دم از یکی بودن و لزوم یکی شدن همه ترکان جهان می‌زدند (پان تورانیزم انور پاشا)، و بطور مصنوعی زبان ترکی و دین اسلام را (این یکی در درجه دوم) جهت جامعه خود قرار دادند، و حتی به عرب‌ها و کردها هم تلقین می‌کنند که شما اصلاً ترک‌نژاد و ترک‌زبان بوده‌اید و بعضی از ایشان در راه تحمیل این مطلب تمام حقایق و معلومات تاریخی را تغییر داده و بر وفق میل خود تعبیر و تأویل می‌نمایند، و تبعه ترکیه را که از حیث زبان و دین مختلفند مثل ارمنی و یهودی و یونانی، یا اصلاً ترک نمی‌شمارند و یا دعوی می‌کنند که اینها هم در قدیم ترک‌زبان بوده‌اند. خلاصه این که کسانی که از خون ترکی در عرق ایشان چیز کمی یافت می‌شود بزور می‌خواهند خود را ترک قلمداد کنند فقط به این علت که زبان ترکی بر ایشان تحمیل شده است.

برحسب این قرائن شاید محق باشند آن کسانی که می‌گویند: «اگر تعلیم عمومی در مملکت رایج گردد و همگی دارای علم و سواد شوند و کتب مهم نثر و نظم فارسی را بخوانند ممکن است که بعد از دو سه پشت ترکی آذربایجان و عربی خوزستان از میان برود، سهل است، حتی منطق الطیر مستخدمین فلان شرکت و فلان مدرسه هم که مخلوط عجیبی از انگلیسی و فارسی است منسوخ گردد»، و شاید اصرار این کسان به جا باشد که می‌گویند: «بیایید هم‌متی بکنیم و زبان فردوسی و سایر گویندگان عالی مقام ایران را ترویج و احیا کنیم و به استوار کردن پایه وحدت ملی قوم خود بکوشیم.»

مع‌هذا بنده باز به عرض خود برمی‌گردم که: وحدت سوابق تاریخی، وحدت دین، وحدت منشأ و مأخذ فرهنگ و قوانین شرعی و عرفی، همه اینها را که بسنجیم می‌بینیم که هیچ یک بنفسه و به تنهایی برای ایجاد وحدت ملی و استقلال سیاسی و تقویت احساس مشترک بودن با یکدیگر در سنجایا و خصوصیات بشری و برای داشتن یک کلمه جامعه کافی نیست. این همه افراد

متعلق به اقوام گوناگون که رفته‌اند و با از برکردن اسامی رؤسای جمهور ایالات متحده امتحان تاریخ‌دانی را گذرانیده و تابعیت آن مملکت را قبول کرده‌اند، شاید از نود ملت یا بیشتر، با هم چه وجه اشتراک و اتحاد و چه جهت جامعه‌ای دارند جز در همین قبول تابعیت آمریکا؟

پس به گمان من (به هر حال امروز چنین گمان می‌کنم که) وحدت ملی، به این شرط که مردمی اولاً ادراک آن را کرده باشند، و ثانیاً از روی فهم و قصد و اختیار عنوان ملیتی را برای خود پذیرفته باشند، فرع قبول ارادی تابعیت یک مملکت است. البته در این ضمن اشتراک در زبان و فرهنگ و دین و سوابق تاریخی و داستان‌ها و این قبیل امور هم ممد آن تابعیت می‌شود و احساس ملیت را استوارتر می‌کند. در درجه اول ما همه ایرانی هستیم بدین جهت که چنین خواسته‌ایم. البته از دوری هم‌زبانان و هم‌دینان و هم‌غذاهای خود سختی می‌کشیم، ولی فقط به علت این که مدتی به آن خصایص و متعلقات قومی عادت کرده‌ایم. با این حال ببینید که به چه زودی بچه ایرانی مسلمان فارسی‌زبان از تابعیت ایران خارج می‌شود و دین و اسم خود را عوض می‌کند و تابعیت آمریکا را می‌پذیرد فقط برای این که می‌بیند آن جا قاتق برای نانش به دست می‌آورد. آیا اینها از ملیت و قومیت ایرانی چه فهمیده بودند تا اکنون که به آمریکا رفته‌اند از ملیت و قومیت امریکایی بفهمند؟

— ۳ —

چگونه می‌توان ایرانی بود؟

چگونه می‌توان ایرانی نبود؟

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

تقریباً دویست سال پیش در اروپای عهد روشنگری منتسکیو نویسنده و فیلسوف فرانسوی با لحنی طنزآمیز و پُرکنایه که در سراسر نامه‌های ایرانی او

جلوه دارد سوآلی تفکرانگیز، در دهان از حیرت بازمانده پارسی‌های کنجکاو گذاشت که درباره شکل غریب و قصه‌های حرمسرای دو مسافر ایرانی - ریکا و ازبک - از روی تعجب و فضول‌ی پیچ و پیچ می‌کردند و با هیجان تمام می‌پرسیدند: «چگونه می‌توان ایرانی بود؟»

البته پارسی‌های بی‌خیال وقتی کتاب منتسکیو را کنار نهادند کنجکاو خود را هم که در این مورد شاید خیالی بود از خاطر بردند و منتسکیو هم در میان هزار و یک سوآل بی جواب که درباره نابسامانی‌های زمانه خویش داشت این سوآل را دیگر فراموش کرد. اما من از وقتی همچون یک دانش‌آموز در درس ادبیات فرانسه با این سوآل آشنا شدم غالباً آن را مثل یک نشانه استفهام پیش نظر داشته‌ام و بارها درباره آن اندیشه کرده‌ام.

چگونه می‌توان ایرانی بود؟ بدون شک خون و نژاد در این مورد عامل اساسی نیست چراکه از دوران هخامنشی تا امروز آن قدر اقوام مختلف از پارسی و سکایی و تورانی و یونانی و عرب و تاتار در این سرزمین به هم آمیخته‌اند که تصوّر خون و نژاد خالص کودکانه است و با این همه نسل‌هایی که از برخورد این اقوام در این سرزمین به وجود آمده‌اند همواره در ایران و برای ایران زیسته‌اند و اگر از یک نژاد خالص هم می‌بودند بیشتر از این ایرانی به شمار نمی‌آمدند. زبان هم اگرچه بی تردید در تکوین شخصیت ایرانی نقش اصلی دارد اما تصوّر آن که تنها زبان خالص و مخصوصاً خالی از لغات غیرایرانی است که ایرانی می‌تواند ایرانی باشد، چیزی جز یک رؤیای شیرین نیست و وسوسه‌ای که امروز بعضی دوستان ما را وامی‌دارد که نسبت به عناصر غیرایرانی زبان فارسی روی‌ترش‌کنند هر چند ناشی از غیرت ملی است اما اصرار و ابرام در آن، زبان ما را محدود می‌کند و فرهنگ ما را از آنچه طی قرن‌ها تاریخ خویش به غنیمت یافته است محروم می‌دارد. حقیقت آن است که فرهنگ اسلامی در درخشان‌ترین ادوار خویش که دوره قبل از مغول است بیش از هر چیز ایرانی است و نمی‌توان تأثیری را که این فرهنگ ایرانی در زبان اخلاق سعدی و حافظ گذاشته است تنها به این بهانه که از نفوذ یک زبان غیر ایرانی هم نشان‌هایی دارد درخور تأسف یافت. در

سراسر این دوره طولانی آنچه در فرهنگ اسلامی به عنوان یک عنصر فایق درخشیده است، فرهنگ ایرانی است و وجود پاره‌ای لغات مربوط به زبان قرآن در واقع برگه‌هایی است که از نفوذ معنوی فرهنگ ایرانی در دنیای اسلام حاکی است و ممکن نبود این نفوذ ایرانی تمام دنیای اسلام را از قلمرو عثمانی تا سرزمین بنگاله تحت سیطره خویش درآورد و از قبول پاره‌ای لغات عربی که در واقع لغات قرآن بود برکنار بماند. به علاوه در دنیا کدام زبان هست که مثل زبان ما با فرهنگ و نژادهای گوناگون از مهاجم و مهاجر برخورد کند و یک دست و خالص مانده باشد؟

در تمام آنچه میراث ایرانی خوانده می‌شود - فرهنگ ایرانی - البته چیزهایی هم از تأثیر اقوام دیگر هست اما این نکته به وحدت و تمامیت آن به عنوان یک میراث ایرانی لطمه‌یی نمی‌زند. در حقیقت آنچه تمدن دنیا به ایران مدیونست آن اندازه هست که اصالت فرهنگ ایرانی را خواه در دوره پیش از اسلام و خواه در دوره اسلامی که ادامه دوره پیش از اسلام وی نیز محسوبست و رای هرگونه تردید قرار دهد مخصوصاً که تاریخ و انسانیت از لحاظ ادب و هنر و همچنین از لحاظ دین و اخلاق به فرهنگ ایرانی بسیار مدیون است. از جمله در ادب نه فقط «فابل» و «قصه» به ادب ایرانی مرهون است بلکه از گوته تا آندره ژید از رمانتیسم تا پاراناسیسم کمتر نویسنده نام‌آور در مکتب‌های گونه‌گون اروپایی هست که در شعر، یا درام چیزی مدیون ایران نباشد. ایران در هنر موسیقی از راه موسیقی عربی به طور غیر مستقیم در موسیقی قرون وسطی اروپا تأثیر گذاشت و در هنر معماری تأثیر آن در بهم آمیختن رؤیاهای شرق و غرب حتی از دوره قبل از اسلام محسوس بود. چنان که محققان تردید دارند که معماری بیزانس بدون تأثیر و نفوذ معماری ایرانی ممکن بود به توسعه و کمالی که بدان دست یافت برسد^(۱) حتی در دوره اسلامی این رؤیای مرمین که تاج محل نام دارد و در اگره هند عالی‌ترین تجسم ذوق معماری را عرضه می‌کند از قریحه معمارانی که تربیت ایرانی داشتند الهام می‌گیرد.

1. Talbot Rice, "Persia and byzantium" In legacy of persia, 58.

در دین و اخلاق هم آن چه ایرانی به دنیا داده است قابل اهمیت است. تصوّر نزاع دایم بین نیکی و بدی که گرایش انسان به نیکی را در حکم همکاری در بنای دنیای اهورایی می‌کند در جهانی که ایده‌آل اخلاقی آشور و بابل درنده‌خویی را بر آن حاکم کرده بود یک انقلاب اخلاقی برای تمام انسانیت بود. قرن‌ها پیش از مسیحیت مهرپرستی ایرانی فکر برادری بین افراد انسانی را حلقه پیوند بین پیروان خویش ساخت چنان که فکر تلفیق بین ادیان بزرگ را که حتی در زمان‌های نزدیک به عصر ما امثال نادر شاه و اکبر امپراطور آرزویی دسترس‌ناپذیر یافته بودند تعلیم مانی تا حد زیادی به تحقق نزدیک کرد. در توسعه و نشر اسلام نیز ایرانی‌ها کمتر از سایر مسلمین نکوشیده‌اند و عرفان اسلامی هم در ادب هیچ قوم اسلامی بهتر از آن چه در آثار عطار و جلال‌الدین مولوی و حافظ آمده است تجلّی نیافت. بدین‌گونه سرمایه‌گذاری ایرانی در بازار فرهنگ جهان آن اندازه بود که در داد و ستد معنوی بین‌المللی برای وی اعتبار کم‌نظیر تأمین کند. در هر حال درست است که آنچه ایرانی در مجموع میراث خویش به دنیا مديون است قابل ملاحظه است اما آن چه نیز وی به دنیا داده است اندک نیست و اگر آن را از دنیا بازستانند در بسیاری چیزها هست که کار دنیا لنگ خواهد شد.

شک نیست که در جامعه جهانی هم مثل جامعه شهری و کشوری هیچ قوم نمی‌تواند نقش خیالی یک ربنسون کروسوئه واقعی را بازی کند: هم کشاورز هم صنعت‌گر و هم اهل جنگ باشد و در همه چیزی خود را از اقوام دیگر بی‌نیاز یابد. ایرانی هم در دنیایی که تمام ملت‌ها را با رشته‌های مرئی و نامرئی به هم پیوسته است نمی‌تواند خود را محدود به زندگی گذشته خویش بدارد و تا هست خواب تجدید حیات عهد هخامنشی و ساسانی را ببیند. در گذشته، فرهنگ ایرانی عناصر مثبت و زنده فرهنگ‌های دیگر را گرفته است و چیزهای ارزنده‌ای هم به این فرهنگ‌ها داده است و این داد و ستد که در عین حال معرف شوق حیاتی و روح انعطاف‌پذیر اوست به فرهنگ وی جنبه تلفیقی می‌دهد و آن را با فرهنگ‌های شرق و غرب مرتبط می‌دارد.

اما فرهنگ ایرانی در عین حال یک عنصر اصیل انسانی دارد که معرف روح خود اوست و فقط با این روح است که وی در فرهنگ اقوام دیگر نفوذ می‌کند و حتی در برخورد با اقوام مهاجم آنها را نرم و در خود حل می‌کند. این عنصر انسانی در جزو و تمام آداب و اطوار ایرانی چنان رسوخی دارد که آن را به آسانی نه تعریف می‌توان کرد و نه تعیین.

البته ایرانی بدون آن که مثل اوزبک منتسکیو حرمسرای آکنده از رشک و دسیسه داشته باشد، بدون آن که مثل حاجی بابای جیمزموریه وجودش معجون از زبونی و زیرکی باشد و بدون آن که مثل جعفرخان از فرنگ آمده خودمان در همه چیز به جاذبه غربزدگی تسلیم باشد ایرانی است و حتی ایرانی ترست اما دیگر بدون ادب و ظرافت طبع و بدون انعطاف‌پذیری و تسامح فکری خویش و بدون عدالت‌جویی تاریخی خویش ایرانی نخواهد بود. درست است که ادب و ظرافت وی ممکن است گاه تا حد ریا و تملق تنزل کند و از نوع چیزی باشد که مصداق اخلاق بردگی است اما بی‌شرمی و دریدگی بی‌بند و باری هم که همراه غربزدگی به دیار ما می‌آید شاید از جهت مورفورژیک چیزی نباشد جز بازمانده‌ای از طعمه‌ربایی‌ها و ستیزه‌جویی‌های انسان عهد غار. تسامح‌جویی هم گویا با روح توتالیتار که امروز در بسیاری از جوامع مدرن غلبه دارد سازگار نباشد اما در گذشته امپراطوری عظیمی برای کوروش به وجود آورده است که انهدام و تجزیه آن در غلبه اسکندر بی‌شک حاصل عدول از آن بود. تسامح و عدالت دو بال قوی بود که فرهنگ ایرانی را در گذشته به اوج انسانیت رساند. عدالت نه فقط امری بود که به روایت هرودوت فرمانروایی دیاکو مؤسس اولین سلطنت ایرانی به خاطر تأمین آن به وجود آمد بلکه حتی در عقاید دینی نیز عدالت اهمیت داشت و اهورامزدا، هم خودش داور و دادگر بود و هم روز رستاخیزش را به خاطر تأمین عدالت مقرر کرده بود. دو مظهر بیدادی هم که از عدالت اهورایی منحرف بوده‌اند در اساطیر و حماسه‌های ما به دنیای انیران منسوب شده‌اند: ضحاک و افراسیاب که در واقع به سبب همین بیدادی‌شان در اذهان سازندگان حماسه‌ها نمی‌توانسته‌اند ایرانی تلقی شوند. عدالت و تسامح

که فرمانروایی ضحاک و افراسیاب تجاوز به آن محسوب می‌شد جوهر واقعی فرهنگ ایرانی بود. اولین امپراطوری پارسی که به وسیله کوروش تأسیس شد یک قانون اساسی داشت که عبارت بود از تسامح نسبت به عقاید دیگران و من آن را مکرر تسامح کوروشی خوانده‌ام. همین تسامح کوروشی بود که اتباع یونانی را در قلمرو هخامنشی‌ها فرصت اندیشه و عمل می‌داد. حتی در ولایت ایونیا که زادگاه اولین آثار فلسفه یونان و جزو قلمرو هخامنشی بود چنان که یک مورخ معروف فلسفه یونانی می‌گوید^(۱) آن‌چه را تنگ‌نظری آتنی اجازه نمی‌داد، تسامح معروف ایرانی در ظهور و توسعه فلسفه تحقق بخشید. این روح عدالت و تسامح، با آن که مکرر به سبب حوادثی اجتناب‌ناپذیر از تجلی باز ماند حتی در دوره اسلامی نیز جوهر واقعی فرهنگ ایرانی باقی بود. عدالت نزد معتزله و شیعه که هر دو را باید معرف نفوذ روح ایرانی در اسلام شمرد مایه اختلاف «اهل عدل» با عامه اهل سنت شد. به علاوه کتاب‌های ادب و اخلاق و حتی سیاست آن را همچون عالی‌ترین آرمان انسانی ستودند. در مورد تسامح نیز تأثیر میراث قومی تا جایی رسید که عرفا اختلاف ادیان را لفظی شمردند و حافظ جنگ هفتاد و دو ملت را عذر نهاد که چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. چنان که قرن‌ها پیش از سارتر و راسل هم عرفای ما به جنایات جنگ اعتراض کردند و در دنیایی که صلیب مسیح با ازدهای مغول بر قتل مسلمانان شرق هم پیمان بود سعدی بانگ در داد که «بنی آدم اعضای یکدیگرند».

اگر ایرانی در طی تاریخ دراز خویش بارها فرصت یافته است که چیزهای سودمند به دنیا هدیه کند، غالباً در مواقعی بوده است که تسامح و عدالت در محیط حیاتش غلبه کافی داشته است. چنان که از ادبیات عظیم گذشته ما آن‌چه در محیط بی تسامح و عاری از عدالت ترک و تاتار قرون وسطایی عرضه شد تملق‌های رنگ آمیز ابله فریبی است که در قصاید امثال فرخی و انوری و ظهیر انعکاس دارد. معانی عرفانی و عمیقی که شعر گذشته ما را از هوای تازه افق‌های پاک انسانیت سرشار می‌کند در دنیای خانقاه‌ها و مجامع اهل علم به وجود آمده

1. Zeller, Outlines of the History of Greek Philosophy, 1955/23.

است که عدالت و تسامح در دوران‌های سختی فقط در چهار دیوار آنها پناهگاه می‌یافته است.

درست است که در بعضی مواقع مثل آن چه در عهد خسروانوشیروان در مبارزه با پیروان مزدک انجام شد یا آن چه در زمان‌های نزدیک به عهد ما در مبارزه با پیروان بعضی مذاهب تازه جریان یافت این تسامح و عدالت قدری فراموش شد اما نه فقط آن تندروی‌ها با روح ایرانی توافق نداشت و خردمندان گذشته هم آن‌گونه خامی‌ها و بیدادها را هرگز از روی میل و رضا نستودند بلکه این هیجان‌ها در قیاس با تعادل بالنسبه پایدار و مستمر روح ایرانی اصلاً لحظه‌ای کوتاه بیش نیست و آنها که در درام‌های بزرگ با ورطه‌های روح انسان آشنایی دارند قطعاً برخوردارند به این معنی که متعادل‌ترین روحها هم لحظه‌های بحرانی دارند و البته همان‌گونه که هیجان‌های ناگهانی و بی‌لگام یک روح متعادل، صفت تعادل را از او سلب نمی‌کند چند هیجان زودگذر و بی‌دوام هم در تاریخ دراز یک قوم نمی‌تواند نشانی باشد بر بی‌تعادلی روحی آن قوم و بی‌تسامحی او.

در فتوح اسلامی هم این روح ایرانی لطمه‌ای قوی ندید بلکه از اسلام نیز وسیله‌ای ساخت برای آن که استعدادهای خویش را عرضه کند و البته در آن چه به فرهنگ اسلامی مربوط است بدون شک زبان ایرانی که یک زبان آریایی است در نقل و نشر این دین سامی همان نقشی را داشته است که زبان آریایی لاتینی داشت در نشر و توسعه مسیحیت سامی.

وقتی صحبت از فرهنگ ایرانی است زبان این فرهنگ را که آمیزش پاره‌ای لغات غیرایرانی با لغات دَری به آن قدرت حیاتی قابل ملاحظه بخشیده است نمی‌توان از خاطر برد. درست است که این زبان خالص نیست اما وجود خون تازی یا تاتار در امثال ابومسلم، شاه‌عباس و نادرشاه هم آیا ما را در ایرانی بودن آنها باید به شک بیندازد؟ زبان حافظ و سعدی و خیام و مولوی زبان واقعی فرهنگ ایرانی است و وجود پاره‌ای لغت‌های غیرایرانی در این زبان نمی‌تواند علاقه ما را نسبت به آن کم کند. می‌گویند ادوارد براون انگلیسی وقتی برخورد با دانشمندانی می‌کرد که می‌توانستند به فارسی تکلم کنند هر زبان دیگر را کنار

می‌گذاشت و می‌گفت باید فارسی حرف زد چرا که وقتی انسان فارسی حرف می‌زند احساس می‌کند زبانش انسانی‌تر است. نمی‌دانم ایرانی‌هایی که در خانه خود با فرزندان ایرانی خویش به زبان فرنگی حرف می‌زنند یا در ادارات، کارگاه‌ها و بیمارستان‌ها مطالب خود را به زبان انگلیسی تقریر می‌نمایند از این کلام براون احساس شرمساری نمی‌کنند؟

من وقتی در باب گذشته ایران تأمل می‌کنم از این که ایرانی‌ها دنیا را به نام دین یا به نام آزادی به آتش و خون نکشیده‌اند، از این که مردم سرزمین‌های فتح شده را قتل عام نکرده‌اند و دشمنان خود را گروه‌گروه به اسارت نبرده‌اند، از این که در روزگار قدیم یونانی‌های مطرود را پناه داده‌اند، آرامنه را در داخل خانه خویش پذیرفته‌اند، جهودان و پیغمبرانشان را از اسارت بابل نجات داده‌اند، از این که در قرن‌های گذشته جنگ صلیبی بر ضد دنیا راه نینداخته‌اند و محکمه تفتیش عقاید درست نکرده‌اند، از این که ماجرای سن بارتلمی نداشته‌اند و با گیوتین سرهای مخالفان را درو نکرده‌اند، از این که جنگ گلا دیاتورها و بازی‌های خونین با گاو خشم‌آگین را وسیله تفریح نشمرده‌اند، از این که سرخپوست‌ها را ریشه‌کن نکرده‌اند و بوئرها را به نابودی نکشانیده‌اند، از این که برای آزار مخالفان ماشین‌های شیطانی شکنجه اختراع نکرده‌اند و اگر هم بعضی عقوبت‌های هولناک در بین مجازات‌های عهد ساسانیان بوده است آن را همواره به چشم یک پدیده اهریمنی نگریسته‌اند و از این که روی هم رفته ایرانی‌ها به اندازه سایر اقوام کهنسال دنیا نقطه ضعف اخلاقی نشان نداده‌اند احساس آرامش و غرور می‌کنم و در این احوال اگر سؤال سمج و تأمل‌انگیز منتسکیو و پارسی‌های کنجکاوش یقه‌ام را بگیرد و باز از من بپرسد «چگونه می‌توان ایرانی بود؟» جواب روشنی برای آن آماده دارم. جوابی که خود سؤال دیگرست: «چگونه می‌توان ایرانی نبود؟» گمان دارم نسل تازه‌ای که حالا دارد به عرصه می‌آید و حتی نسل‌هایی که می‌بایست شاهد استمرار تاریخ و فرهنگ ایران باشند نیز می‌خواهد همین جواب غرورانگیز را در برابر سؤال منتسکیو داشته باشند. در این صورت می‌بایست نه فقط خودشان این عنصر اخلاقی و انسانی را که در فرهنگ ایران

هست حفظ کنند بلکه از طرف ما نیز باید این اندازه سعی شود که با ایجاد تزلزل در این آرمان‌های انسانی امید آن که در آینده هم ایرانی مثل ایرانی گذشته ملامت‌ناپذیر بماند از بین نرود.

با این همه هرگاه روزی بساید که زبان ما از دخالت‌های هوسناکانه امروزی‌نگان لطمه ببیند و محدود شود، هرگاه ظرافت و ادب سنتی ما به خشونت و وقاحت عاری از گذشت بگراید، هرگاه روح عدالتجویی در نزد ما به درنده‌خویی انتقام‌جویانه منتهی شود، هرگاه به جای تسامح فرخنده‌کوشی سانسور عقاید در فرهنگ ما رواج پیدا کند و علاقه به خیر مزدیسنایی در بین ما جای خود را به خودپرستی‌های دیویسنان بدهد در آینده بسا که دنیای انسانیت با کنجکاوای پارسی‌های عهد منتسکیو اما با ناخرسندی و نفرتی که در خور روح تهذیب یافته انسان کامل خواهد بود از روی تلخی و انکار خواهد پرسید: «ایرانی؟ چگونه می‌توان ایرانی بود؟»

امید من آن است که در آینده نیز لحن این سؤال هرگز از شور و شوق ستایشگرانه دوستداران ایران خالی نباشد.^(۱)

(اردیبهشت ۱۳۵۲)

— ۴ —

مراسلهٔ دوستانه

محمدعلی فروغی

گرامی دوست مهربانم می‌خواهی بدانی احساسات من نسبت به شاهنامه چیست و دربارهٔ فردوسی چه عقیده دارم؟ اگر به جواب مختصر مفید قانعی این است که به شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق، اگر به این مختصر قناعت نداری، گواه عاشق صادق در آستین باشم، در تأیید اظهارات

۱. نه شرقی، نه غربی، انسانی، صص ۴۷-۴۰.

خویش به اندازه خود شاهنامه می توانم سخن را دراز کنم و دلیل و برهان بیاورم. اما اندیشه به خاطر راه مده که چنین قصدی ندارم و در ایجاز کلام تا آن جا که مخل نشود خواهم کوشید.

شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیت هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است، بلکه می توان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمی زدم و از این که سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتیم می گفتم شاهنامه معظم ترین یادگار ادبی نوع بشر است. اما می ترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقایق و لطایف آثار ادبی همه قبایل و امم قدیم و جدید نیستی حق چنین ادعایی نداری، بنابر این ازین مرحله می گذرم، و نیز برای این که روح مولانا جلال الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم، تصدیق می کنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نماییم باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعه زبان و ادبیات فارسی و عناصر چهارگانه تربیت و ملیت قوم ایرانی بخوانیم و چون می خواهم این رساله پر دراز نشود فعلاً از عشقبازی با مثنوی مولوی و کلیات سعدی و غزلیات خواجه حافظ خودداری می کنم و تنها به ذکر موجبات ارادت خود به فردوسی طوسی می پردازم که موضوع بحث ما همین است، گذشته از این که فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش و لااقل فضیلت تقدّم بر ایشان را داراست.

نخستین منّت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ما است. هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود به نظم آورده است ولیکن همین فقره کافی است که او را زنده کننده آثار گذشته ایرانیان به شمار آورد چنان که خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است: «عجم زنده کردم بدین پارسی» و پس از شماره اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریده روزگار ساخته می گوید:

«چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم به نام»
ذوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه

را نظم نکرده بود احتمال قوی می‌رفت که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی‌درپی که بر مملکت ستمدیده ما روی آورده است برده، و آن دفتر را شسته بود، چنان‌که بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است، و فرضاً که مفقود هم نمی‌شد به حالت تاریخ بلعمی (ترجمه و تلخیص تاریخ محمد بن جریر طبری) و نظایر آن، درمی‌آمد که از صد هزار نفر یک نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است، و شکی نیست در این که اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیله ابقای تاریخ ایران همانا منحصر به کتب امثال مسعودی و حمزه بن حسن و ابوریحان می‌بود که همه به زبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانی‌ها از فهم آن عاجزند، و چون آن کتب لطف و زیبایی آثار ادبی را ندارد عربی خوان‌ها هم آنها را کمتر می‌خوانند و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور به واسطه اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی‌نمود و نمی‌بخشید. چه البته می‌دانی که شاهنامه فردوسی از بدو امر در نزد فارسی‌زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته آن گردیده‌اند. هر کس خواندن می‌توانست شاهنامه می‌خواند و کسی که خواندن نمی‌دانست در مجالس شاهنامه‌خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر می‌شد. کمتر ایرانی بود که آن داستان‌ها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیاء شده فردوسی را نشناسد، اگر این اوقات از این قبیل مجالس نمی‌بینی و روایت آن اشعار را کمتر می‌شنوی از آن است که شداید و بدبختی‌های عصر اخیر محور زندگی ما را بکلی منحرف ساخته و به قول معروف چرخ ما را چنبر کرده بود، و مساعی که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه به کار می‌بریم برای آن است که آن روزگار گذشته را برگردانیم، و به عقیده من وظیفه هر ایرانی است که اولاً خود با شاهنامه مأنوس شود، ثانیاً ابناء وطن را به مؤانست این کتاب ترغیب نماید و اسباب آن را فراهم آورد. مختصر، فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده، و همین کلمه مرا بی‌نیاز می‌کند از این که در توضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت به طول کلام پردازم.

پیش از آن که بر سر نکات دیگر برویم بی موقع نمی‌دانم که جواب اعتراضی را که ممکن است به خاطر خاطر کند بدهم، و آن این است: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتمام عاری از حقیقت است یا مشوب به افسانه می‌باشد و در این صورت چگونه می‌تواند سند تاریخ ما محسوب شود؟

دوست عزیز غافل نباید شد از این که مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است؟ البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است، اما در این مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخ‌شان مجهول و آمیخته به افسانه است و هر اندازه سابقه ورودشان به تمدن قدیم‌تر باشد این کیفیت در نزد آنها قوی‌تر است. زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتب و رسایل شایع و رایج نبود، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد می‌شد فقط در حافظه اشخاص نقش می‌گرفت و سینه به سینه از اسلاف به اخلاف می‌رسید و ضعف حافظه یا قوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع و قضایا را ضمن انتقال روایات از متقدمین به متأخرین متبدل می‌ساخت. و کم کم به صورت افسانه درمی‌آورد. خاصه این که طبایع مردم عموماً بر این است که درباره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می‌بخشد افسانه‌سرایی می‌کنند، و بسا که به حقیقت آن افسانه‌ها معتقد و نسبت به آنها متعصب می‌شوند. حاصل این که تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل بالضروره افسانه‌مانند است، و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایه تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب می‌شود بی ضرر بلکه مفید است. چه هر قومی برای این که میان افراد و دسته‌های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه مابه‌الاشتراک لازم دارد، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل، اشتراک در یادگارهای گذشته است اگرچه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد. چه شرط اصلی آن است که مردم به حقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره

معتقد بوده‌اند که پادشاهان عظیم‌الشان مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردمان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترک مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده و به عبارت آخری هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و قیقباد و امثال آنان را از خود می‌دانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است.

پس در این مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی ما به افسانه بیشتر نزدیک است تا به تاریخ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات به چه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده و آیا توانسته است به قسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جاگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد؟ و چون به این مقام برآیم می‌بینیم که الحق داستان‌های شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را به درجه کمال دارا می‌باشد. نگاه کن و ببین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می‌کند. مثلاً آیا ممکن است کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته می‌شود^(۱) در دل جای ندهد و نسبت به او و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو را بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبّه و از روی محبت اشک نریزد و از این که این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند قیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشیروان و گودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانند سرافرازی و عزت نفس نخواهند داشت؟ و آیا ممکن است گذشته خود را فراموش کنند و تن به

۱. زیرا که پادشاهان پیشین اختصاص به ایران نداشتند و نماینده کل نوع بشر بودند و تاریخ ایشان در واقع حکایت سیر انسان به سوی تمدن و کشمکش با وحشی‌گری و بربریت است.

ذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود از زندگی ننگین همواره کوشش نمایند؟ به عقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که به او وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد به حقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده، یا لاقلاً این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است. این است معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کننده آثار گذشته ایرانیان، و شاهنامه قباله و سند نجابت ایشان است، و در این جمله قطع نظر از آن است که این قصه‌ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی مأخذ و مجعول صرف نیست و این خود مباحثی طولانی است و از موضع گفتگوی امروز ما خارج است.

یک منت دیگر فردوسی بر ما احیاء و ابقای زبان فارسی است. در این باب حاجت به دنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده‌ام که انکار و تردید کند، همین قدر به اقتضای موقع تذکر می‌دهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همه ملل مرغوب و مطلوب است در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانی‌ها قوه موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده می‌شود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی‌مناسبت) کلام خود را به سجع و قافیه مزین نکند چنانکه گویی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجع قابل اعتنا نبوده و به رفع حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج به سجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایران به خوبی مشهود است). به همین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است، و آنها هم که خواسته‌اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزین به صنایع بدیعی ساخته‌اند. حاصل این که زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الا این که این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمی‌توانست شد، به این معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما به اندازه فردوسی جامع این شرایط بوده است و وفور اشعار

شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مداخلیت تام داشته است.



مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر به آن چه گفتم نیست. اوقاتی که به خواندن شاهنامه بگذرانی هدر نمی‌رود و حقیقهٔ جزو عمر است. بهترین تمتعات و سالم‌ترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است، و همچون روی زیبا که به آب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی‌پیرایگی است. اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری از پنجاه و پنج هزار بیت مسلّم که در دست داریم پنجاه بیت نمی‌یابی، شعر سست و رکیک ندارد^(۱) از اول شاهنامه تا به آخر سخن یک دست و یک نواخت است.

نقل وقایع و مطالب و شرح و وصف‌ها را در نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن می‌کند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گنااهش به گردن فردوسی نیست. او مقید بوده است از کتابی که نظم آن را به عهده گرفته بود آن چه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود. گویی این عمل و تثبیت این داستان‌ها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود می‌دانسته و به رعایت این قید تا یک

۱. در یکی از مواردی که فردوسی از خود و شاهنامه و زحمات خویش سخن می‌گوید این شعر دیده می‌شود:

«اگر باز جویند ازو بیت بد همانا که باشد کم از پنج صد»

این جانب این شعر را از فردوسی نمی‌دانم و گمان می‌کنم یکی از ارادت‌کیشان او آن را گفته و بعدها داخل اشعار فردوسی شده است. زیرا که فردوسی اگر معتقد بود که تقریباً پانصد بیت بد در شاهنامه هست یقیناً راضی نمی‌شد آنها را محفوظ بدارد و مانعی نداشت که حذف کند، و انصاف این است که بیت بد هیچ ندارد و اگر معدودی اشعار سست در آن دیده می‌شود از کیجا که از خود فردوسی باشد. چه شکی نیست که در شاهنامه دخل و تصرف بسیار شده است، و از شاهکارهای فردوسی داخل کردن هزار بیت از دقیقی است که چنان که خود اشاره می‌کند برای آن بوده است که بتواند به واسطهٔ مقایسه کلام او با اشعار دقیقی پی به استادی او ببرند و الحق از این مقایسه نتیجه‌ای که فردوسی در نظر داشته کاملاً گرفته می‌شود، و شاهزاده علیقلی میرزای اعتضادالسلطنه هم بی‌جهت به خود زحمت داده و در مقام دفاع از دقیقی برآمده است و باز باید متوجه به مکارم اخلاق فردوسی بود که با وجود عیب‌جویی از داستان‌سرایی دقیقی فضل تقدّم را برای او اقرار کرده و نیز تصدیق نموده است که در مدیحه‌سرایی استاد بوده است.

اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است. یعنی چون داستان دراز بوده و چنان که مکرراً اظهار می‌دارد می‌ترسیده است که عمرش به انجام آن وفا نکند غالباً به موزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر به اعمال قوه تخیل شاعرانه خویش می‌پرداخته است و از این که چیزی بر نسخه اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خودداری می‌کرده است، و در حقیقت از این جهت باید دلتنگ بود زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبایی است هر وقت فردوسی از گنجینه طبع و ذخیره خاطر خود به واسطه تأثیرات خاص چیزی ابراز می‌نماید، مانند مقدمه‌هایی که برای بعضی داستان‌ها سروده و تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا می‌کند، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره می‌سازد، و جای افسوس است که این کار را بیش از اینها نکرده است. در هر صورت پیدا است که به این داستان‌ها علاقه مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی تعشق ادا می‌کرده است و سبب عمده دلنشینی کلامش همین است که: سخن کز جان برون آید، نشیند لاجرم بر دل.

اگر بنای خرده‌گیری بر شاهنامه باشد البته نکته‌های چند هم بر فردوسی می‌توان گرفت و از آن جا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود. اما حق این است که به واسطه عوارض بسیار که در ظرف قرون متوالیه بر شاهنامه وارد آمده نمی‌توان دانست که چه اندازه معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده‌دار است. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند بیت دیده می‌شود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابتی است. ابیات و مصراع‌های چند هست که عیناً یا با جزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است، اما آیا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده‌اند؟

گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست، اما آن هم مربوط به اصل کتابی است که فردوسی آن را منظوم نموده است. همچنین اگر پرسند داستان زال چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زال و کیکباد و کیکاوس و کیخسرو و لهراسپ و گشتاسپ و پسر خود رستم

همه را به خاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است و نیز اگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدر خود و دوره پادشاهی و هزار ساله ضحاک را بسر بردند و باز از فریدون دلستانی کردند، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع به کتاب اصلی است. خرده واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلت‌های جزئی است، مثل این که در ضمن حکایات بعضی جاها گویی فراموش کرده است که داستان‌هایی که نقل می‌کند راجع به ما قبل اسلام و پیش از نزول قرآن است، و اسکندر را مسیحی می‌داند، و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکوبا گفتگو به میان می‌آورد، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم می‌کند (اگرچه این قسمت‌ها را هم می‌توان بر عهده کتاب اصلی قرار داد). بالاخره گله حقیقی که خود این جانب از فردوسی دارم همان است که چرا این اندازه مقید به متابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد، می‌توانست ترک کند. بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل می‌کرد ضرری به جایی وارد نمی‌آمد و مکررات کمتر می‌شد، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود. ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها به قضا می‌رویم و کلاه بلکه کفش خود را قاضی می‌کنیم، و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند.

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عمق لسان اوست. در تمام شاهنامه یک لفظ یا یک عبارت مستهجن دیده نمی‌شود، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود به هزلیات و قبیح احتراز داشته است، و هر جا که به مقتضای داستان‌سرایی مطلب شرم‌آمیزی می‌بایست نقل کند بهترین و لطیف‌ترین عبارات را برای آن یافته است. چنان که در داستان ضحاک آن جا که می‌خواهد بگوید پسری که به کشتن پدر راضی شود حرامزده است این قسم می‌سراید:

به خون پدر گشت همداستان	ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نرّه شیر	به خون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است	پژوهنده را راز با مادر است

در داستان عشق بازی زال با رودابه آنجا که عاشق و معشوق به دیدار یکدیگر رسیده‌اند می‌فرماید:

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید
عفت طلبی فردوسی به اندازه‌ای است که در قضایایی هم که به اقتضای طبیعت بشری بی‌اختیار واقع می‌شود رضا نمی‌دهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند. چنان که در قضیهٔ تهمینه که در دل شب در حالی که رستم خواب است به بالین او می‌رود و وجود خویش را تسلیم او می‌کند با آن که رستم مسافر بوده و یک شب بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب می‌داند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاجت او را با رستم بگیرد، و در نتیجه همان شبانه:

بدان پهلوان داد او دخت خویش	بدان سان که بوده است آیین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان	همه شاد گشتند پیر و جوان
به شادی همه جان برافشانند	بران پهلوان آفرین خوانند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد	سر بد سگالان تو کننده باد
چو انباز او گشت با او به راز	بیود آن شب تیره تا دیر باز

و همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد، و مقصود از این پیرایه‌ها این است که قضیه با موافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آیین واقع شده باشد تا دامن پاک رستم پهلوان ملی ایران به فسق آلوده نبوده و سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک به وجود نیامده باشد. کلیهٔ فردوسی مردی است به غایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم، همواره از قضایا تنبّه حاصل می‌کند و خواننده را متوجه می‌سازد که کار بد نتیجهٔ بد می‌دهد و راه کسب انسان را به مقصود نمی‌رساند:

مکن بد که بینی به فرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد

نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی

هر آن کس که اندیشه بد کند به فرجام، بد با تن خود کند

اگر نیک باشی بماندت نام به تخت کئی بر بُوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغوی

جهان را نباید سپردن به بد که بر بدکنش بی گمان بد رسد
پند و اندرزهایی که در هر مورد چه از جانب خود، چه از قول دیگران
راجع به خداترسی و دادجویی و عدالت‌گستری به سلاطین و بزرگان می‌دهد در
کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی
است، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایه تعجب نیست:

چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس به دلش اندر آید ز هر سو هراس

اگر داد دادن بود کار تو بیفزاید ای شاه مقدار تو

چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیازی به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود چو درد دل بی‌گناهان بود
هیچ کس به اندازه فردوسی معتقد به عقل و دانش نبوده و تشویق به
کسب علم و هنر ننموده است. آغاز سخنش به این مصراع است: «بنام خداوند
جان و خرد». بلافاصله بعد از فراغت از توحید به ستایش عقل می‌پردازد و
می‌گوید:

خرد افسر شهریاران بود کسی کو خرد را ندارد ز پیش
خرد زیور نامداران بود دلش گردد از کرده خویش ریش
توانا بود هر که دانا بود به دانش دل پیر برنا بود
به رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزااست
و جای دیگر فرماید:

بیاموز و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج
دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بر آیین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود
و نیز فرماید:

هنرمند با مردم بی هنر به فرجام هم خاک دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکی است؟

و از این قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است، و از هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهی در شاهنامه فراوان است، از مذمت دروغ، و محسنات راستی، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاوری با دانایان، و بردباری، و حزم و احتیاط و متانت، و قبح خشم و رشک و حسد و حرص و طمع، و شتابزدگی و عجله و سبکسری، و فضیلت قناعت و خرسندی، و بذل و بخشش و دستگیری فقرا، و ترغیب به کسب نام نیک و آبرومندی، و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق نعمت، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم و افراط و تفریط، و لزوم میانروی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز، و عیب غرور و خودخواهی، و دستورهای عملی بسیار که اگر بخواهم برای هر یک از آنها شاهد و مثال بیاورم از وعده اختصار در کلام که داده‌ام تخلف نخواهم نمود، اگرچه مطلب بلند است و هر قدر سعی می‌کنم که سخن کوتاه شود میسر نمی‌گردد. خلاصه طبع حکیمانه فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش می‌کند. چون می‌خواهد از کسی مدح و وصف کند می‌گوید:

جهان را چو باران به بایستگی روان را چو دانش به شایستگی
وقتی که می خواهد کسی را دعا کند اگر مرد است می گوید:
که بیدار دل پهلوان شاد باش روانش پرستنده داد باد
و اگر زن است می فرماید:

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزر باد
هر وقت بلیه و مصیبتی عارض می شود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی
فرامی رسد تخلف نمی کند که از این که بی وفایی روزگار و فانی بودن انسان را
متذکر شود و عبرت گیرد. فی الحقیقه این همه که نسبت به رباعیات حکیم عمر
خیام تعشّق می ورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایه سخن همه از
فردوسی است. زیرا که چون رباعیات خیّام را خلاصه کنیم و اصل مغز و معنی
کلام او را در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس می خورد و اظهار
حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا می رویم و بعد از این حیات چه خواهیم
شد. پس گوش بده ببین فردوسی در این باب چه می گوید:

جهانا مپرور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چسود؟

فلک را ندانم چه دارد گمان که ندهد کسی را به جان خود امان
کسی را اگر سالها پرورد در او جز به خوبی همی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یک زمان از آن پس بتازد بر او بی گمان
ز تخت اندر آرد نشاند به خاک ازین کار نی ترس دارد نه باک
به مهرش مدار ای برادر امید اگرچه دهد بی کرانت نوید
و نیز فرماید:

جهان را نمایش چو کردار نیست بدو دل سپردن سزاوار نیست
و جای دیگر می سراید: (۱)
جهان کشتزاری است با رنگ و بوی درو مرگ و، عمر آب و، ما کشت اوی
چنان چون درو راست همواره کشت همه مرگ رائیم ما خوب و زشت

۱. شش بیت بعد از گرشاسب نامه اسدی طوسی است. (حبیب یغمایی)

بجاییم همواره تازان به راه
چنان کاروانی کزین شهر بر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
بیا تا نداریم دل را برنج
و نیز می فرماید:

زمین گر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
نباید که یزدان چو خواندت پیش
و جای دیگر فرماید:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند
خلاصه قوه تنبّه فردوسی از همین شعر او مستفاد می شود که می فرماید:
جهان سر به سر حکمت و عبرت است چرا بهره ما همه غفلت است؟
اگر از خیام عشق بازی با شراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو:

اگر زنگ دارد ز تلخی سخن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد
به باده درون گوهر آید پدید
کراگوژ شد پشت و بالاش پست
چو بددل خورد مرد گردد دلیر
چو رویه خورد گردد او شیرگیر

در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است. البته هیچ کس وصف و
حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را به خوبی فردوسی نکرده است، موضوع
سخن هم با این امر مناسبت داشته است، و معروفیت او از این حیث مرایی نیاز
می کند که در این باب وارد شوم و شاهد و مثال بیاورم، اما کیست که حکایت بزم
و معاشقه و مغالزه را بهتر از آن که فردوسی مثلاً در داستان زال و رودابه کرده
است نموده باشد؟ آیا وصف جمال از این بهتر می شود که می فرماید:

عبیر است یکسر مگر موی او
به سرو سهی بر، سهیل یمن
بر او ماه و پروین کنند آفرین

همی می چکد گویی از روی او
ز سر تا بپایش گل است و سمن
بت آرای چون او نبیند به چین

یا می فرماید:

که رویش ز خورشید روشن تر است
به رخ چون بهار و به بالا چو ساج
مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
وگر مشک بویی همه موی اوست
فکنده است گویی گره بر گره
پر آرایش و رامش و خواسته

پس پرده او یکی دختر است
ز سر تا به پایش به کردار عاج
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ
اگر ماه جویی همه روی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره
بهشتی است سرتاسر آراسته

یا می فرماید:

که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
مگر زلفشان دیده رنج شکنج

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان می کند:

چو بر آتش تیز بریان شدم
من آنم که دریا کنار من است
که بر من بگرید همه انجمن
اگر نمونه ای از وصف مناظر طبیعی چنان که فردوسی کرده می خواهی

من از دخت مهرباب گریان شدم
ستاره شب تیره یار من است
به رنجی رسیدم از خویشتم
اگر نمونه ای از وصف مناظر طبیعی چنان که فردوسی کرده می خواهی

این است:

همیشه بر و بومش آباد باد
به کوه اندرون لاله و سنبل است
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
گرازانده آهو به راغ اندرون
همیشه پر از لاله بینی زمین

که مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانش همیشه گل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار
نوازانده بلبل به باغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین

از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است، مثلاً

همانگه سر از کوه برزد چراغ

جهان از شب تیره چون پرّ زاغ

تو گفتی که بر گنبد لاجورد بگسترده خورشید یاقوت زرد
ایضاً:

چو شب پرنیان سیه کرد چاک منور شد از پرده هور خاک
شه انجم از پرده لاجورد یکی شعله انگیخت از زر زرد
توجه کن که در این شعر که گفتگو از خنده دختران چند می کند به یک نوک
قلم چه منظره و چه عالمی در مخیله انسان مجسم می سازد، چون می فرماید:
همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند

یک نکته لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانیّت است، یعنی طبع فردوسی را چنان که از گفته های او برمی آید از احوال و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنان است که احوال ملت ایران را سنجیده باشی، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمی شناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد، و راستی که من نمی دانم آیا ارادت من به این بزرگان از جهت آن است که آنها را آینه تمام نمای ایرانیّت تشخیص داده ام یا این که دوستداریم نسبت به قوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را در این بزرگواران مجسم یافته ام.

به هر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کنم این است که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آن که در حد کمال است مبنی بر خودپرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمی ورزد مگر با بدی و بدکاری، نوع بشر را بطور کلی دوست می دارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او می سوزد و از کار او عبرت می گیرد، هیچ وقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمی کند، هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت به هیچ کس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمی دهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ای است که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست می دهد، بنابراین

از اثبات این مدعا می‌گذرم و حواله به خود شاهنامه می‌کنم.

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و هم چنان باقی است، و هر چند ذکر فردوسی ملال‌آور نیست اما بیان علیل من البتّه مایه کلال است، وانگهی مدّاحی و نقّادی من از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصه سیمرخ است. پیشینیان ما هم نسبت به فردوسی سپاسگذاری کرده و مکرّر او را ستوده‌اند، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند، زمانی اقرار کرده‌اند که «اونه استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود و ما بنده»، بعضی گفته‌اند او سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند. من که قوه این قسم تعبیرات ندارم همین قدر خواستم شمه‌ای از تأثرات خودم را از شاهنامه ابراز کنم. هر چند یکی از بسیار گفتم و برای این که خستگی نیاورم از اطناب خودداری کردم، ولیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد شعر به قسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند البته حق فردوسی را ادا خواهند کرد و درباره او کتب و رسائل خواهند پرداخت. عجالّه سفارشی که من به تو می‌کنم این است که شاهنامه را بخوان، و از اوّل تا آخر بخوان، هر چند که آخرش خوش نیست.

فروغی

— ۵ —

بهار و ایران

جلال متینی

در این باب سخن خود را با نقل قول یکی از دوستان فاضل جوانم آغاز می‌کنم. وی می‌نویسد: «یکی از شایسته‌ترین کارها در عصر ما تجلیل از ابعاد شخصیت بهار است. بهار به نظر بنده مظهر کامل قومیت و فرهنگ ایرانی است

(۸۸)

که در شکل معتدل و معقول و همه کس پسندش، شکل منطقی و قابل ستایش آن. او برخلاف بعضی از وطن پرستان عصر ما، ایران را محدود در سنگ نوشته های هخامنشی و یا «ادبیات» اوستا و دین زردشت و عصر ماقبل اسلام نمی دانست، بلکه ایران را موجودی زنده با همان سوابق، و با لواحق بسیار درخشان از عصر اسلامی می دانست که هنوز هم هست و بعدها هم خواهد بود، نه این که یک «اسطوره عزیز» فراموش شده در خلال افسانه ها باشد. بهار با این که فاصله چندانی از روزگار ما ندارد و در حقیقت هنوز افرادی از نسل او در قید حیات هستند، با این همه، خود، جزئی از اجزاء ملیت و قومیت ماست و یکی از مفاد طول تاریخ چند هزار ساله ایران؛ هیچ شاعری، در طول تاریخ، پس از فردوسی، به اندازه بهار به ایران عشق نورزیده است یا بهتر است بگوییم: هیچ شاعری پس از فردوسی در شعرش، چهره ایران را زیباتر از بهار تصویر نکرده است و این نکته ای است که از فرط وضوح، گاه ممکن است، مخفی بماند.»

به نظر من در این سخن مبالغه و اغراق راه ندارد؛ سخنی است که از سر بصیرت بر زبان قلم جاری گردیده است و گواه صادق من به جز صدها مقاله ای که بهار به نام خود و یا نام های مستعار در مسایل سیاسی و اجتماعی ایران به رشته تحریر درآورده و حداقل یک صد مقاله ای که در موضوع های گوناگون ادبی از خود به یادگار گذاشته و برخی از متون کهن پارسی که به کوشش او تصحیح انتقادی گردیده، دیوان بزرگ اشعار اوست. حقیقت آن است که بهار ایران و همه مظاهر آن را دوست می داشت و به آن عشق می ورزید، و از جمله به بزرگان تاریخ ایران، چه متعلق به دوران پیش از اسلام و چه دوره اسلامی. دلیل این امر آن بود که وی ایران را می شناخت و از دوره های سربلندی و افتخار و نیز ادوار شکست و درماندگی و ناکامی آن آگاه بود، و این معرفت برای وی فقط از راه خواندن چند مقاله یا مروری سطحی بر چند کتاب دست سوم و چهارم و یا مسموعاتی از این و آن، چنان که شیوه برخی از پژوهشگران روزگار ماست، حاصل نگردیده بود. او ظاهراً از همان دوران نوجوانی و جوانی که در مشهد به

سر می‌برد، می‌کوشید تا از طریق متون معتبر که در آن سال‌ها به ندرت دسترسی به آن‌ها میسر بود، ایران را بهتر و بیشتر بشناسد. پیداست که هر چه بر دامنه اطلاعاتش درباره ایران افزوده می‌شد، عشق و احترامش نیز به ایران افزایش می‌یافت. گرفتاری‌های زندگی و تنگدستی دائمی که در تمام عمر با آن روبه‌رو بود، حبس و تبعیدهای پی‌درپی، ممنوعیت از دخالت در امور سیاسی و خانه‌نشینی و نیز محروم ماندن از دریافت رتبه و عنوان و حقوق «استادی دانشگاه» که حق مسلم و بی‌چون و چرای «استاد بهار» بود و مسائلی نظیر آن، هرگز او را و نداشت که مانند برخی حساب افراد یا حکومت را با حساب «ایران» در هم بیامیزد و با ایران قهر کند و دل از مهر ایران ببرد و یا خدای ناکرده در خدمت بیگانگان قرار گیرد و به روی ایران و تاریخ ایران شمشیر بکشد.

بهار با آن که در نیمه اول عمر خود به یقین با زبان‌های اروپایی آشنایی نداشت، احتمالاً پیش از بیست سالگی از راه ترجمه برخی از تحقیقات اروپاییان به زبان عربی که از طریق مصر به دستش می‌رسید و یا از کتاب‌های جدیدی که به ندرت در آن ایام به فارسی نوشته یا ترجمه می‌گردید، در حد مقدور به کسب آخرین اطلاعات درباره ایران به ویژه تاریخ و فرهنگ ایران پیش از اسلام که در آن سال‌ها، فقط معدودی در ایران از آن آگاه بودند، پرداخت.^(۱) و دریافت که تاریخ ایران، در مجموع، و در قیاس با کشورهای دیگر، موجب سربلندی هر ایرانی است، و نیز هر شخص وطن‌پرست ایراندوستی می‌تواند از تاریخ دو هزار و پانصد ساله ایران و سرگذشت بزرگان ایران به عنوان آینه عبرتی استفاده کند و از آن پند بگیرد. به همین سبب است که می‌بینیم شاعر برای طرح موضوع‌های گوناگون سیاسی و اجتماعی روز ایران، از دوره محمدعلی شاه قاجار تا دوران محمدرضا شاه پهلوی، بارها تاریخ ایران را به تفصیل یا به اختصار مدخل بحث اساسی خود قرار داده و مخاطبان خود را که شاهان دوران زندگی‌شان بوده‌اند به تأمل در تاریخ ایران و عبرت گرفتن از آن فراخوانده است. این موضوع از «آینه عبرت» یکی از نخستین قصیده‌ها او در سال ۱۲۸۵ خطاب به محمدعلی شاه

۱- آربین پور، از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۱۲۴.

قاجار تا قصیده «به یاد وطن» (لزنیه) که در سال ۱۳۲۷، حداکثر سه سال پیش از مرگش در سوئیس ساخته است آشکارا به چشم می خورد. گفتیم که وی از عهد جوانی می کوشیده است تا از راه مطالعه، به پژوهش های جدید محققان اروپایی پی برد و بدین وسیله ایران را بهتر بشناسد. یکی از دلایل این امر آن است که بهار در بیست سالگی یا کمی پیش از آن، بایست در شهر مذهبی محدود مشهد که ملک الشعراي آستان قدسش بوده است، به کتاب هایی دست یافته باشد که در آن از تاریخ حقیقی ایران پیش از اسلام یعنی از سلسله های ماد و هخامنشی گفتگو شده بوده است. ظاهراً بهار جوان در آن هنگام نمی دانسته است معمائی وجود دو تاریخ را چگونه حل کند؛ چگونه تاریخ افسانه ای ایران و سلسله های پیشدادی و کیانی را که در شاهنامه فردوسی آمده است (و به یقین او تا آن تاریخ بمانند دیگر ایرانیان آن را تاریخ واقعی ایران می دانسته است) با تاریخ سلسله های ماد و هخامنشی، که حاصل تحقیقات اروپاییان بوده است، آشتی دهد. پس در قصیده مورد بحث به مطلع: پاسبانا تا به چند این مستی و خواب گران...

نخست تاریخ افسانه ای ایران را از کیومرث تا هجوم اسکندر، براساس شاهنامه فردوسی، مورد بحث قرار داده و بعد در دو بیت فقط نامی از اشکانیان و ساسانیان برده، و سپس بار دیگر تاریخ ایران را براساس منابع یونانی از سر گرفته است:

داستان گوی گرک باز این چنین فرمود باز

وین چنین ز استخر و نقش بیستون مطلب گشاد
و از شاهان ماد و کوروش و آیین های نیک او، آزاد ساختن قوم یهود، و از کمبیز و دارا، و بار دیگر از حمله اسکندر یاد کرده و بعد به مرور تاریخ ایران از دوران اشکانیان و ساسانیان تا پایان سلطنت مظفرالدین شاه پرداخته است. چنان که پیش از این گفتیم، وی بارها در اشعار خود حوادث تاریخ ایران را یکی بعد از دیگری مورد بحث قرار داده که از آن جمله است در سال ۱۲۸۵ در «آیینۀ عبرت» در سال ۱۲۸۹ در قصیده «رزم نامه» به هنگام بازگشت محمدعلی شاه به

ایران، در ۱۳۰۴ در «جزر و مدّ سعادت»، در ۱۳۰۵ در «چهار خطابه»، در ۱۳۰۶ در «مسجد سلیمان»، در ۱۳۱۳ در «آفرین فردوسی»، در ۱۳۲۴ در «یک بحث تاریخی در حضور شاه» و آخرین بار در ۱۳۲۷ در «به یاد وطن» به هنگامی که نیک دریافته بود شمع وجودش بزودی به خاموشی خواهد گرایید، پس در حالی که از اطاق آسایشگاهش به منظره‌ای از سویس زیبا و آبادان چشم دوخته بود، ایران و گذشته ایران را به یاد می‌آورد و از این که دیگر از آن دوره‌های عظمت خبری نیست خون دل می‌خورد که:

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت چون خُلد برین کرد زمین را و زمن را...
نباید تصوّر کرد که بهار در این گونه اشعار تنها به ذکر حوادث تاریخی و آمد و رفت سلسله‌ها، مثل اکثر کتاب‌های درسی، اکتفا کرده است، خیر او در هر مورد گفتنی‌ها را روشن و بی‌پرده پوشی و با شجاعت نیز مطرح ساخته است. وی حتی در همان قصیده «آیینۀ عبرت» که در ۱۲۸۵ خطاب به محمدعلی شاه قاجار، که خون‌ریزی بی‌پروا بود، سروده است، در ضمن مروری بر تاریخ ایران، چون نوبت به سلسله قاجاریه می‌رسد، بی‌محابا این گونه موضوع‌ها را به رخ شاه قاجاری می‌کشد: به بی‌انصافی و بیدادگری آغامحمدخان سرسلسله قاجاریه تصریح می‌کند که چگونه نیمی از مردان کرمان را کور کرد و دخترانشان را به ذلّ بردگی افکند و لطفعلی خان زند را کور ساخت و سپس وی را در شهری بر دار کرد، از خست آغامحمدخان با ذکر این حادثه یاد می‌کند که چون دو تن از خادمان خود را به خوردن بخشی از خربوزه‌اش متهم ساخت و به آنان گفت بدین سبب فردا چشمانتان را بر خواهم کند، خادمان از بیم جان خود شاه قاجار را پیش از دمیدن صبح، کشتند. به کشتن ناحق قائم مقام اشاره می‌کند که چون وی در صدد برآمد اوضاع مملکت را روبراه کند، دربار شاه قاجاری به دشمنی او برخاست. چون به عهد ناصرالدین شاه می‌رسد تأکید می‌کند در هنگامی که جنبش علمی در اروپا همگان را متوجه خود ساخته بود و کشورهای اروپایی به جنب و جوش افتاده بودند، مردم ایران غافل از همه جا در جهل و خواب به سر می‌بردند و روس و انگلیس بر آنان چیره شده بودند، و در چنین ایامی مهد علیا

مادر شاه جوان و انگلستان به دشمنی با میرزا تقی خان امیرکبیر برخاستند:
مادر شه با دگر درباریان شوربخت

همره بیگانگان گشتند و کوشیدند سخت
و امیرکبیر را کشتند و «خون او گفتمی که نقش عزت از ایران سترد» و آن گاه از سر
حسرت می گوید در آن سال ها
ما و ژاپن همسفر بودیم اندر آسیا
او سوی مقصد شد و در نیمه ره ماندیم ما
کار علم و اختراع اندر جهان بالا گرفت

غیر ایرانی که در کنج قناعت جا گرفت
سپس وام گرفتن مظفرالدین شاه را از بیگانگان به منظور سفر به اروپا
می نکوهد و می افزاید اگر از این وام ها چیزی هم باقی می ماند
مابقی صرف هوس های شه و دربار شد

وان همه بارگران بر دوش ایران بار شد
او در همین قصیده، آنجا که از نادرشاه و جهانگیری وی سخن به میان
آورده است، آرزو می کند کاش هم اکنون نادر به جای محمدعلی شاه قاجار بر
اریکه سلطنت ایران تکیه زده بود:
کاش اکنون بودی و کردی ز نو شاهنشاهی

تا که گشتندی ز نو شاهنشهان او را رهی
تیغ او دست طمع ببردی از همسایگان

نا نبردندی چنین ایران او را رایگان
این نکته را نیز بگوییم که مقصود بهار از برشمردن و تکرار افتخارات و
سربلندی ها و سرافکنندگی های ایران در قرون و اعصار پیشین چیزی جز این
نیست که شنونده و خواننده و بخصوص مسؤولان درجه اول کشور را برای
تجدید مجد و عظمت ایران به کوشش وادارد. زیرا وی از جمله کسانی بود که
فضل پدران را به هیچ وجه دلیل موجهی برای فخر و مباهات فرزندان بیکار
جاهلشان نمی دانست. او در سال ۱۲۹۴ در مستزاد «ای مردم ایران» بر این

موضوع تکیه کرده است که :

گر کورش ما شاه جهان بود، به من چه جان بود به تن چه
گشتاسب سر پادشهان بود، به من چه دندان به دهن چه
ور توسن شاپور جهان بود، به من چه شاپور چنان بود، بر کلب حسن چه
جانا تو چه هستی؟ اگر آن بود، به من چه

از سوی دیگر بهار که مردی ترقی خواه و متجدد بود، نیک می دانست که برای آباد ساختن ایران باید دامن همت به کمر بست و مجاهده کرد. پس بدین مناسبت، در اشعار خود، هر جا فرصتی به دست آورده است، کارهایی را که دولت ها باید جامعه عمل بپوشانند بشمرده است. وی اگر تنها یکی از قضایید خود را «آمال شاعر» نامیده، بارها و بارها در دیگر شعرهایش، از آمال و آرزوهای خود درباره ایران سخن به میان آورده است. در اینجا لازم است بر این موضوع تأکید کنم که بهار در روزگاری آرزوهای خود را برای ترقی و تعالی ایران مطرح ساخته، که نه به فرنگ مسافرت کرده بوده است و نه اکثریت قریب به اتفاق جامعه ایرانی در جریان پیشرفت های اروپا بوده اند، بلکه بی سواد و جاهل و فقر و بیماری های گوناگون یکه تازان بلامنازع میدان بوده اند. روزگار او با روزگار ما از زمین تا آسمان تفاوت داشت و این نکته ای است که در داوری در باب بهار و هم عصرانش هرمنتقدی باید در مد نظر بدارد. او آرزوهای خود را در زمانی بیان می کرد که وطنش را بی برگ و نوا و بدبخت و سیه روز می دید. هنگامی که در سال ۱۲۸۹ به سبب ناتوانی کشور، لشکریان روسیه تزاری به بهانه حفظ اتباع خود بی مانع و رادع، به خراسان و نواحی شمالی ایران وارد شده بودند، در قصیده کوتاه، «ای وطن من» به مطلع:

ای خطه ایران مهین، این وطن من ای گشته به مهر تو عجین جان و تن من
از مشکلات کشورش سخن گفته و از آن که کسی که به سخنان وی وقعی نمی نهد، نالیده است:

بسیار سخن گفتم در تعزیت تو آوخ که نگر باند کس را سخن من

و آنگاه نیوشند سخن‌های مرا خلق
 کز خون من آغشته شود پیرهن من
 و امروز همی گویم با محنت بسیار
 دردا و دریغا وطن من، وطن من
 و چون در همین سال محمدعلی شاه مخلوع، مهره بی‌اختیار روسان
 تزاری، و به یاری آنان به منظور برهم زدن اساس مشروطیت از راه گمش تپه و
 استرآباد (گرگان) به تهران حمله می‌کند، بهار در قصیده «رزم‌نامه» با اطمینان
 می‌گوید که این گونه حوادث ایران را نابود نخواهد ساخت:

هست ایران چو گرانسنگ و حوادث چون سیل

طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
 وی در همان روزگار تیره و تار محمدعلی شاهی، روزهای روشنی را نیز
 می‌دیده است که در ایران به استخراج معادن پرداخته‌اند، ایستگاه‌های راه آهن
 در گوشه و کنار کشور ساخته شده است، چاه‌های عمیق کنده‌اند، کاخ‌های بلند
 سر به آسمان برافراشته‌اند، کشتزارها سرسبز و خرم است، مردم با سربلندی به
 کار صنایع مشغولند و دیگر کسی در مملکت از بیکارگی ننگ ندارد و نیز
 نکته‌ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار

عوض گفته تازی و روایات فرنگ

بهار در آغاز سلطنت پهلوی اوّل با دقت بیشتر در این باب سخن گفته
 است، از جمله در «چهار خطابه» مشهور خود که در سال ۱۳۰۵ سروده و آن را در
 حضور شاه، که با شاعر نیز سرگران بوده خوانده است. در این شعر کفه مدح
 سنگین تر است، در خطابه اوّل سعدی وار، با شاه جدید سخن گفته است:

پادشها، خلق به دام تواند	جمله ستاینده نام تواند
در پی محبوبیت خویش باش	شاه شدی حامی درویش باش
پادشهی هست در اوّل به زور	چون به کف آید، ندهد زور نور
رأفت و بخشایش واحسان خوش است	آنچه پسندد همه کس آن خوش است
هر چه در این مُلک تباهی رود	بر سر آن سکه شاهی رود
چون به خدا دست برآرد کسی	جز تو به مردم نشمارد کسی

هر که ببالد ز تو بالیده است
گر که ببالیم ز اعمال تو
قدرت صد لشکر شمشیر زن
نالۀ مظلوم صدای خداست
قدرت و جاه تو شها در زمن
ور شود از خشم تو موری تباه
هر که بنالد ز تو نالیده است
به که بنالیم ز عمال تو
کم بود از نالۀ یک پیرزن
توپ شهان پیش خدا بی صداست
کم نشود از من و صد همچو من
لکۀ ظلمی است به دامان شاه
و سپس در خطابهٔ دوم، تاریخ ایران را برای شاه به اختصار بازگفته، و در
خطابهٔ سوم از شاه خواسته است که آزادی و قانون را محترم شمارد. ملک
خراسان را آبادان سازد. مازندران را آن چنان احیاء کند که شهرها و دِه‌ها و
خانه‌ها در آن ایالت به یکدیگر متصل گردند. به مانند شاپور ساسانی در
خوزستان بر کارون سد بندد. دین نبی را زنده سازد و به دوران لامذهبی پایان
بخشد و آنگاه گریزی به زبان فارسی و احیاء ملیت [می‌زند]:

فارسی از جهد تو احیا شود وحدت ملی ز تو پیدا شود
و سپس با شاه از ضرورت استخراج معادن، پیشرفت کشاورزی، و ایجاد
کار برای کارگران و توسعهٔ راه‌ها سخن گفته است:

یک ترن از شرق بیفتد به راه وصل کند هند به بحر سیاه
یک ترن از غرب شود سوت زن وصل کند دجله به رود تجن
و از در بوشهر قطاری دگر وصل کند فارس به بحر خزر
او به ضرورت تقویت نظامی ایران نیز اشاره کرده، و نیز آرزوهای دیگر
خود را که همه از سر علم و بصیرت است با رضاشاه صمیمانه در میان گذارده و
از جمله از وی تقاضا کرده است که به شیوۀ ایران باستان، عیدها و جشن‌های
فراموش شده مانند مهرگان و سده را از نو زنده بسازد:

تازه شود عهد خوش باستان نوبت پاکان رسد و راستان
نو شود اعیاد و رسوم کهن خلق به هر جشن کنند انجمن
تازه شود جشن خوش مهرگان آن که شد از غفلت ترک از میان
آتش جشن سده روشن شود شهر ز بهمنجنه گلشن شود

و آنگاه بهار از موضوعی سخن به میان آورده است که نمی‌دانم در آن روزگار چند تن از هموطنان ما، حتی از گروه خواص، از آن آگاهی داشته‌اند تا چه رسد به آن که کسی انجام پذیرفتن آن را از شاه مملکت خواستار شود. وی در زمانی که از جمعیت ده میلیون نفری ایران، کمی بیش از یکصد هزار تن به تحصیل مشغول بوده‌اند، و در تمام کشور فقط یک دبیرستان شش کلاسه وجود داشته است و هنوز دانشگاهی هم در ایران نداشته‌ایم از شاه خواسته است برای تدریس زبان‌های باستانی ایران و از جمله زبان پهلوی اقدام کند تا ایرانیان خود بتوانند به پژوهش درباره تاریخ و فرهنگ و ادب گذشته خود بپردازند و این گونه دانش‌ها از انحصار خارجیان بیرون آید:

پهلویا، یاد ز میراث کن مدرسۀ «پهلوی» احداث کن
 «پهلوی» آموخته اهل فرنگ خوانده «خط پهلوی» از نقش سنگ
 سغدی و میخی و اوستا همه کرده ز بر مردم دانا همه
 لیک در ایران کسی آگاه نی جانب خواندن همه را راه نی

موضوعی را به عنوان جمله معترضه بگویم که گفتنی است. بهار اگر از ضرورت تدریس زبان‌های باستانی سخن می‌گوید آن هم بارضا شاهی که خود از این مقوله سخت برکنار بوده است، دلیل دارد، او فقط «شعر» نگفته، و نخواسته است از اشتراک نام زبان پهلوی و نام خانوادگی رضاشاه برای خوشامد وی استفاده کند. نه، او معتقد بود باید ایران را شناخت و از راه صحیح و علمی آن. و به همین جهت بود که در فاصله ساله‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۵ که هرتسفلد (۱۸۷۹-۱۹۴۷ م) مستشرق و ایرانشناس نامدار آلمانی در ایران بود، و به تقاضای تنی از اهل فضل، و با موافقت شاه، اجازه یافته بود در خانه خود کلاسی خصوصی برای تعلیم زبان پهلوی دایر کند، بهار در زمره شاگردان این استاد بود. بدین ترتیب وی از فرصتی استثنایی که پیش آمده بود سود جست و پهلوی آموخت و سپس به ترجمه برخی از متون پهلوی به زبان فارسی پرداخت و از جمله چون در سال ۱۳۱۲ گرفتار زندان نظمیه در تهران شد، برخی از این متون را در همین محبس نخست به فارسی برگردانید و سپس آنها را منظوم ساخت. این

که از قدیم گفته‌اند:

همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده‌اند

سخن از سر هوی و هوس نیست، مگر نه این بود که صادق هدایت نیز که عاشق ایران بود، رنج سفر هند را بر خود هموار ساخت تا در آنجا زبان پهلوی بیاموزد. به یاد داشته باشیم که هدایت نیز نمی‌خواست از این راه «نان» بخورد و یا به مقامی برسد، بلکه در صدد بود، با آموختن پهلوی، بی‌واسطه با ایران پیش از اسلام ارتباط برقرار سازد.

به موضوع اصلی سخن خود بازگردیم، سخن از آرزوهای بهار برای پیشرفت و ترقی ایران بود. وی در سال ۱۳۰۶ که از مسجد سلیمان و تأسیسات شرکت نفت ایران و انگلیس بازدید می‌کرد در قصیده «مسجد سلیمان» ضمن اشاره به پیشرفت‌هایی که علم و دانش جدید نصیب اروپاییان و از جمله انگلیسی‌ها کرده است، از کساد بازار علم در ایران و تلف شدن وقت هموطنانش یاد کرده و آنگاه از سر حسرت به مقایسه مردم انگلستان و ایران پرداخته است:

انگلیسان اندر این کارند و اهل ناصری [اهواز]

خزّمند از این که یک صابی مسلمان کرده‌اند!
در سال ۱۳۰۸ در قصیده «طوفان» ضمن اشاره به سفر رضاشاه به خوزستان و سیل عظیم و طوفان مهیب کارون، بار دیگر خطاب به شاه آرزوهای خود را درباره فردای خوزستان، از زبان کارون، بیان کرده است که کارون پذیرفت که شاه بر آن رودخانه سدها ببندد، و برای آبیاری خوزستان به حفر کانال‌ها اقدام کند، خاک خوزستان را آن چنان که در عهد شاپور و دارا مصفا بود آبادان سازد، کشت نیشکر را که قرن‌هاست در این استان از آن خبری نیست از سر بگیرد، در ششتر به بافتن پارچه پردازد، قریه‌ها آبادان گردد و...

بهار در سال ۱۳۱۳ که از آخرین زندان و تبعید دوران زندگانش نجات یافته و به تهران بازگشته بود و در حالی که با مشکلات متعدد از جمله بیکاری و تأمین معاش خانواده‌اش دست به گریبان بود، باز از آبادانی و پیشرفت و ترقی ایران غافل نبود. پس در قصیده «آمال شاعر» پس از ذکر بخشی از تاریخ ایران، از

لزوم تأسیس راه آهن در چپ و راست کشور، توسعه تجارت، رونق بنادر، پیشرفت علم و صنعت، ضرورت بیداری مردم، احیای کشاورزی، ساختن راه در کوهستان‌ها، ساختن سد، تجدید دوران جوانمردی و رادی، و فراموش شدن رسم ناپسند دروغگویی سخن گفته است. آرزوی او آن است که ایران آباد شود و راه ترقی و تعالی را ببیماید، چه غم از این که عمر بهار به دیدن ایران آباد و پیشرفته نیز وفا نکند:

ور زان که نمانم من و آن روز نبینم این چامه بماناد بدین طرفه پساوند
از جمله آرزوهای بهار که برای عملی ساختن آن سخت کوشید و خوشبختانه تا زنده بود شاهد انجام پذیرفتن آن به تمام و کمال بود، ساختن آرامگاه فردوسی است. بهار معتقد بود که آرامگاه فردوسی زنده‌کننده ایران و زبان پارسی باید به صورت مجلل و آبرومندی ساخته شود. او در زمانی این موضوع را مطرح ساخت که این سخنان در ایران خریداری نداشت و از ملیت و ناسیونالیسم و احیای نام بزرگان علم و ادب ایران اثری به چشم نمی‌خورد. بهار نخست این موضوع را به صراحت و بی‌تعارف در سال ۱۳۰۲ در نوبهار هفتگی نوشت و دولت وقت را مورد اعتراض قرار داد که «... آیا دولتی که در سال چندین هزار تومان در بهای روشنایی مقابر صرف می‌کند، نمی‌تواند چند هزار تومان به مصرف عمارت مقبره این پدر احیاکننده وطن برساند؟»، «آیا منتظریم که فرنگی‌ها آمده قبر فردوسی را بسازند؟» وی از این امر پروایی نداشت که در روزگار غلبه جهل و خرافات و بی‌خبری مردم بنویسد «ما فردوسی را می‌ستاییم و او را مثل یکی از ارواح مقدسه نیایش می‌کنیم و قبر او را با سنگ‌های الوانی که از معدن شاهانه دز واقع در پنج فرسنگی طوس بیرون خواهیم آورد آباد...» خواهیم نمود. از آن چه در این مقاله آمده، آشکار است که، در بین بزرگان قوم، بر سر این کار دودستگی وجود داشته است. بهار و یقیناً افراد معدود دیگری سردار سپه را به این کار تشویق می‌کرده‌اند، و گروهی با این کار مخالف بوده‌اند: «قبر فردوسی را دولت یا آقای سردار سپه می‌سازند، یا اگر تهرانی‌ها با این قبیل اقدامات مفیده مخالفت [دارند] و میل ندارند آقای سردار سپه برحسب پیشنهاد

ما به عمارت و آبادانی یک قبر محترم و مدفن یک شاعر و ژنی ایران که ملیت و شهامت نژادی و زبان ما مرهون فداکاری و خدمتگزاری اوست مباحثات ورزد، چنان که به قرار مسموع در جراید نوشته‌اند که: نباید آقای سردار سپه قبر فردوسی را بسازد!... سردار سپه شاعر نمی‌خواهد!!... در این صورت ما اصرار نداریم، این افتخار را به عهده بزرگان دیگر واگذار می‌کنیم و می‌توانیم از رجال خراسان این تقاضا را بنماییم...»^(۱) بهار پس از نوشتن این مقاله، قصیده معروف خود را با عنوان «فردوسی» به مطلع:

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست

کس از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست

سرود و در نوبهار هفتگی چاپ کرد و در پایان آن به ستایش فردوسی

پرداخت:

بزرگوار! فردوسی! به جای تو من

یک از هزار نیارمت گفت از آنچه رواست

تو را ثنا کنم و بس، کز این دغل مردم

همی ندانم یک تن که مستحق ثناست

ثنا کنیم تو را تا که زنده‌ایم به دهر

که شاهنامه‌ات ای شه‌ره مرد، محیی ماست

بهار کسی نبود که موضوع فردوسی را به دست فراموشی بسپارد، هر جا

که فرصتی پیش می‌آمد، تجدید مطلع می‌کرد چنان که در سال ۱۳۰۴ در قصیده

«جزر و مد سعادت» ضمن بیان سرگذشت ایران و تاریخ آن، چون به سامانیان

رسیده، از خدمت بزرگ فردوسی و ضرورت ساختن آرامگاهی در خورشان وی

سخن به میان آورده است:

فردوسی آمد و سخن از چرخ برگذشت

بر طرز پهلوانی و بر یاد پهلوان

۱- بهار، «قبر فردوسی»، نوبهار هفتگی، سال سیزدهم، ۲-۱۳۰۱ به نقل از فردوسی‌نامه بهار، به کوشش محمد گلین، تهران، ۱۳۴۵، ص ۱۶-۹.

آنک به خاندان عجم کرد خدمتی

کان هیچگه نمی‌رود از یاد خاندان

ارچو که کهنه تربت او نو شود که هست

دولت جوان و مُلک جوان و مَلِک جوان

سرانجام بهار به آرزوی خود رسید. در سال ۱۳۱۳ در دوره سلطنت رضاشاه، برای نخستین بار در ایران، دولت به بزرگداشت یکی از فرزندان نامدار خود دست زد، و به عنوان اولین تجربه آرامگاه فردوسی در طوس برپا شد و اولین کنگره جهانی به منظور بزرگداشت فردوسی به شیوه‌ای که در اروپا مرسوم بود در تهران برپا گردید. پیش از برگزاری این مجلس بحث علمی، ذکاءالملک فروغی از شاه تقاضا کرد که به تبعید بهار در اصفهان پایان داده شود تا در این مراسم که آرزوی دیرین او بوده است شرکت جوید. این خواهش پذیرفته شد و بهار پس از پنج ماه زندان تهران و هشت ماه ونیم تبعید در اصفهان، چون قدم به تهران گذاشت، عملاً کینه‌ها را به کناری نهاد و در امری ملی و فرهنگی شرکت جست، و در ضمن شرکت در جلسات «هزاره فردوسی» در تهران، قصیده جاودانه هشتاد و یک بیتی خود را با عنوان «آفرین فردوسی» سرود و در آن مجلس خواند:

آنچه کوروش کرد و دارا و آنچه زردشت مهین

زنده گشت از همّت فردوسی سحرآفرین

تازه گشت از طبع حکمت زای فردوسی به دهر

آنچه کردند آن بزرگان در جهان از داد و دین

باستانی نامه کافشاندش اندر خاک و گل

تازیان در سیصد و پنجاه سال از جهل و کین

آفتاب طبع فردوسی به سی و پنج سال

تازه از گل برکشیدش چون شکفته یاسمین

نام ایران رفته بود از یاد، تا تازی و ترک

ترکتازی را برون راندند لاشه از کمین

شد درفش کاویانی باز بر پا تا کشید

این سوار پارسی رخس فصاحت زیر زین

بدیهی است بهار، این مدیحه‌سرای صمیمی ایران و فردوسی، چون پس

از گذشت ده دوازده سال دید که پارسیان هند، تندیس‌ی از فردوسی ساخته و آن

را به ایران، سرزمین نیاکان خود پیشکش کرده‌اند، در آیینی که بدین مناسبت در

سال ۱۳۲۴ در یکی از میدان‌های شهر تهران برگزار گردید، شرکت جست و

قصیده «مجسمه فردوسی» را خواند:

مهرگان آمد به آیین فریدون و قباد

وز فریدون و قباد اندرزا دارد به یاد

در چنین روز گرامی هدیه‌ای آمد ز هند

هدیه‌ای عالی ز سوی پارسی‌زادان راد

طُرفه تندیس‌ی فرستادند از هندوستان

زان حکیم پاک اصل و شاعر دهقان‌نژاد

نصب‌گشت این جا به امر خسرو ایران زمین

روز عید مهرگان، جشن فریدون و قباد

تا آن‌جا که می‌گوید:

ای حکیم نامی ای فردوسی سحر آفرین

ای به هر فن در سخن چون مرد یک فن اوستاد

شور احیاء وطن گر در دل پاکت نبود

رفته بود از ترک و تازی هستی ایران به باد

خلق از نو زنده کردی، ملکی از نو ساختی

عالمی آباد کردی خانه‌ات آباد باد...^(۱)

۱- نقل از: ایران‌نامه، سال ۵، ش ۴ (تابستان ۱۳۶۶)، ص ۵۷۳-۵۶۲ (با اختصار).

نکته‌ها

راه علاج فرهنگ ایران

از نگاه دکتر عباس زریاب‌خویی

اساس هر فرهنگ بر یک رشته باورها و اعتقادات است و اگر آن باورها و اعتقادات متزلزل شود امکان حیات برای آن وجود ندارد:

چون مخبّط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج!

هر چه پاپ و کلیسای کاتولیک فریاد برآورده تا فرهنگ مسیحیت را که بنیان اخلاقی و اجتماعی اروپا تا قرن نوزدهم بود حفظ کند بی فایده بوده است. در مغرب زمین جای ازدواج طبیعی را همجنس‌بازی می‌گیرد و در مجلات فرهنگی اروپا از اعتقاد به ازدواج، به «فرهنگ مسیحی» که پایه‌های آن متزلزل شده است تعبیر می‌کنند. دوران «فرهنگ مسیحی» گذشته است زیرا پایه‌های مسیحیت در هم ریخته است و آن هم برای این که «علم کلام و مسیحیت» بدانگونه که در کلیسا تعلیم و تبلیغ می‌شود اعتبار خود را از دست داده است.

من راه علاجی برای تجدید حیات فرهنگ گذشته خودمان، که برای من به جهت انس و علاقه‌ای که به آن دارم بسیار گرامی است، نمی‌بینم جز احیای اصل و پایه این فرهنگ که همان باورها و اعتقادات خاص خود ما است. مدافع و حامی این اعتقادات «کلام و فلسفه الهی و دینی» ما بود که اکنون متأسفانه در برابر هجوم فلسفه مادی و الحاد مقاومتی شایسته ندارد. «کلامی نو و فلسفه‌ای نو» می‌خواهد که باورها و اعتقادات دینی و اخلاقی و اجتماعی ما را در برابر گزند آفات بی‌باوری و بی‌اعتقادی حفظ کند.

اکنون ایمان به مادیات و لذات جسمانی جای ایمان به معنویات را گرفته است، «ایمنی» و مصونیت خود را از دست می‌دهیم و دارویی که این مصونیت را مصون کند در دست نیست جز ایمان واقعی به معنویات. تحکیم و تقویت این ایمان مغزهای متفکر می‌خواهد؛ روزگار ما نیازمند غزالی‌ها و عطارها و مولانا‌های جدید است ولی این گونه که ما اکنون هستیم مشکل است که این کشتی شکسته به ساحل برسد.

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی^(۱)

۷۱/۱۲/۱۸

— ۲ —

تقی‌زاده و فرنگی‌مآبی

انتقاد دیگر به مناسبت اظهار نظری است که تقی‌زاده در نخستین شماره دوره جدید کاوه در خصوص «تسلیم مطلق شدن به اروپا» و «ظاهراً و باطناً و جسماً و روحاً فرنگی‌مآب شدن» کرد. در این باب قاطع‌تر از همه علما و روحانیون و مخصوصاً طبقه سیاسی آنان به انتقاد پرداخته‌اند و در کتب و نوشته‌های متعدد انتقادات شدیداللحنی گاه‌به‌گاه در خصوص آن عقیده سیاسی اظهار شده است. شاید آنچه را شخص تقی‌زاده پس از سی سال در تأویل و تعدیل نظر قدیم خود گفت بتوان انتقادی دانست از عقیده پیشین که خود آن را افراطی دانسته است: از همین مقوله است تجدید نظری که در عقیده لزوم تغییر خط مندرج در رساله «مقدمه تعلیم عمومی» (تهران، ۱۳۰۷) پس از بیست سال کرد و در پایان خطابه «لزوم حفظ فارسی فصیح» با عنوان کردن «اندیشه خطری که برای مایه ادبی و زبان داشت» از آن عقیده خود عدول و استغفار کرد و چنین

۱. شط شیرین پر شوکت (منتخبی از آثار دکتر زریاب خوبی)، به اهتمام میلاد عظیمی، نشر مروارید، ص ۵۵۱.

اظهاری طبعاً انتقادی است صریح که از خود کرده است.

در نامه‌ای که در تاریخ دی ماه ۱۳۲۶ به ابوالحسن ابتهاج رئیس بانک ملی نوشت هم به موضوع تمدن فرنگی پرداخته. این نامه در مجله بانک ملی ایران سال ۱۳۲۸ چاپ شده است و قسمتی که مربوط به موضوع فرنگی شدن است عیناً نقل می‌شود:

«... ولی در این مملکت بدترین انواع متصوّر بدبختی‌ها و فلاکت و ذلت و بی‌خانمانی و آوارگی و گرسنگی و برهنگی و ناخوشی و بیسوادی و کثافت ناشی از فقر و اطفال علیل گرسنه که رنگ میوه و شیرینی نمی‌بینند و نهایت پستی در معاش بطوری خارج از حد تصوّر است و به قدری عام است که بیش از نه عشر هموطنان من و شما بهتر از حیوانات باربر و بعضی حتی بهتر از حشرات زندگی نمی‌کنند پس در چنین مملکتی مخارج پر اسراف و برافراشتن عمارات شدادی و پارسی اعظم گناهان کبیره و کفر است و اگر موردی نمایان برای حدیث «مَنْ تشبّه بقوم فهو منهم» باشد همین تقلید از فرنگی‌های متمول است در این امور. در صورتی که آنها صدها سال به تدریج در این کارها ترقی کرده‌اند و ما که لوله آب خوردنی در پایتخت و دارالخلافه ممالک محروسه نداریم باید عمارتی داشته باشیم معادل عصری که در پاریس و لندن هم لوله آب نبوده است.

و اگر، چنان که اشاره فرموده‌اید، من مردم را در بیست و هفت سال قبل به اخذ «تمدن فرنگی» از ظاهر و باطن و جسمانی و روحانی تشویق کرده‌ام هیچ وقت قصد این‌گونه تقلید مجنونانه و سفیهانه تجملی نبود، بلکه قصد از تمدن ظاهری فرنگ پاکیزگی لباس و مسکن و امور صحی و تمیزی معابر و آب توی لوله و آداب پسندیده ظاهری و ترک فحش قبیح در معابر و تف انداختن به زمین و تقیّد به آمدن سر وقت و اجتناب از پر حرفی بی معنی و بی قیمتی وقت و هزاران اصول و آداب که می‌توانم ده صفحه در شرح آنها بنویسم بوده، و مراد از تمدن روحانی میل به علوم و مطالعه و بنای دارالعلوم‌ها و طبع کتب و اصلاح حال زنان و احتراز از تعدد زوجات و طلاق بی جهت و زناشویی ده ساله و پاکی زبان و قلم و احترام و درستکاری و دفع فساد و رشوه و مداخل و باز هزاران (به معنی

حقیقی کلمه) امور معنوی و حقوقی و اخلاقی و آدابی دیگر بوده که تعداد آنها هم ده صفحه دیگر می‌شود.

و اگر جوانان ما مخیر باشند در اخذ ظواهر بی معنی یا کم معنی «تمدن فرنگی» و یا اخذ معنویات و ترک ظواهر من بدون یک ثانیه تردید ترجیح می‌دهم که وکلای مجلس قباى قدک و لباس گشاد هفتاد سال قبل را بپوشند و ریش داشته باشند ولی اگر جلسه ساعت سه و نیم اعلان می‌شود ساعت پنج نیابند و شش و نیم رئیس به طالار جلسه نرود که نیم ساعت دیگر برای حصول اکثریت منتظر شود و بیست دقیقه پس از حصول اکثریت باز جمععی برای سیگار و چایی و صحبت بیرون بروند و باز جلسه از اکثریت بیفتند، تا آنکه همه ریش و سیل را بتراشند و یقه آهاری تازه زده شیک و شنگول بر کل آداب اجتماعی پسندیده فرنگی پشت پا بزنند.

بدبختانه ما نه تمدن ظاهری فرنگستان را گرفتیم و نه تمدن معنوی آن را. از تمدن ظاهری جز فحشاء و قمار و لباس میمون صفت و خودآرایی با وسایل وارده از خارجه، و از تمدن باطنی آنها نیز هیچ نیاموختیم جز آن که انکار ادیان را بدون ایمان به یک اصل و یک عقیده معنوی دیگر فرنگی مآبان ما آموختند. در این باب سخن آن قدر زیاد است که در پنجاه صفحه هم ننگجد.

تقی‌زاده در پاسخ نامه ابتهاج به نامه مذکور در فوق، مجدداً توضیحی درباره فرنگی مآبی به شرح زیر نوشت:

«در باب «فرنگی مآبی» که به اعمال اسراف‌کنندگان و جوه ملی اطلاق کرده‌ام نظر به فرنگی مآبی شخصی از اشخاص در بانک نبوده است که باعث مآیوسی شود. بلکه به عقیده من غالب اعمال مسرفانه طبقه عالی این مملکت و ادارات و مؤسسات ناشی از «فرنگی مآبی» و تقلیدهای جاهلانه از ممالک غربی اروپا و آمریکا است که ادنی جهت جامعه بین این مملکت و آن نقاط نیست و اگر با حفظ سنن و آداب ملی در اصلاحات اساسی تقلید ممالکی می‌کردیم که فقط یک یا دو قدم از ما جلوترند و در ثروت نیز قابل مقایسه با ما هستند و مخصوصاً نظر اصلی به اقتضای مصالح طبقه فقیر ملت بود کارهای ما خیلی بهتر و به

حقیقت نزدیک‌تر و صالح‌تر و ساده‌تر می‌شد و این اسرافات قارونی که هیچ تناسبی با حال ملت ندارد به عمل نمی‌آمد.»

اصولاً تباین عقیده و مسلک میان علماء و تقی‌زاده از دوره دوم مجلس به وجود آمد و در همان اوقات منجر به صدور حکم «فساد مسلک سیاسی» (در تلگراف آیت‌الله مازندرانی) و «عدم جواز مداخله در امور نوعیه مملکت و عدم لیاقت عضویت مجلس محترم ملی» و لزوم خروج او (بنا به تلگراف آیت‌الله خراسانی به انگجی عالم مشهور تبریز) از ایران شده بوده است.^(۱)

— ۳ —

قحطی گندم و شاه رشوه‌گیر

دکتر جواد شیخ‌الاسلامی

در قحطی مشهور تهران (مصادف با آخرین سال جنگ جهانی اول) چند تن از رعایای فیروز بهرام به شهر آمده بودند تا از اعلیحضرت سلطان احمدشاه فقط یک خروار گندم (برای بذر) بخرند. شاه مقدار زیادی گندم احتکار کرده بود که می‌خواست به قیمت هرچه گران‌تر بفروشد. قیمت بازار آزاد در آن تاریخ یک صد و ده تومان بود ولی رعایای بی‌چیز استطاعت پرداخت بیش از صد تومان برای یک خروار گندم را نداشتند. خود شاه با خریداران شروع به چانه زدن کرد و به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد خرواری کمتر از یک صد و ده تومان بفروشد. سرانجام صاحب اختیار (غلامحسین خان غفاری)* که در جلسه حاضر بود از این خست فوق‌العاده شاه عصبانی شد و به رعایا اشاره کرد که همان قیمت پیشنهادی شاه را قبول کنند و قول داد که مابه‌التفاوت بهای گندم را از جیب خود بپردازد...^(۲)

۱. استاد ایرج افشار، زندگی طوفانی (خاطرات سیاسی تقی‌زاده)، چاپ دوم، صص ۶۷۴-۶۷۲.

*. غلامحسین صاحب اختیار (وزیر مخصوص) فرزند میرزا هاشم امین‌الدوله ثانی.

۲. سیمای احمدشاه قاجار، جواد شیخ‌الاسلامی، ج ۱، ص ۴۱.

از نامه عین‌الدوله به محمدعلی میرزا

قدر آذربایجان را بدانید

در این موارد با سایر جزئیات امور آذربایجان بیشتر توجه بفرمایید. همین قدر جسارت کنم که قدر آذربایجان را بدانید. با همین آذربایجان بود که مرحوم مغفور نایب‌السلطنه طاب‌ثراه آن کارهای معظم را صورت می‌داد.

اهمیت آذربایجان

فتح خراسان از دولت آذربایجان بلکه استقرار و استقلال سلطنت مقدره قاجاریه خلدالله ملکهم از آذربایجان است. درباره آذربایجانی دولت و بالاخص حضرت اقدس والا باید مرحمت خاص داشته باشد.^(۱)

تفاوت شرق‌شناسی اروپاییان و غرب‌شناسی ایرانیان

میان شرق‌شناسی اروپاییان با فرهنگ‌شناسی ایرانیان فرق از زمین است تا آسمان. شرق‌شناسان واقعی (نه سیاحان و گزارشگران) نظرشان به نصوص و متون و کشف مشکلات زبانی و معرفتی و فلسفی و بررسی کتیبه‌های ناشناخته و گذشته ملل شرق بود. ولی همه کنجکاوان ایرانی که درباره مغرب (فرنگ) مطلبی نوشته‌اند نظرشان به وضع روز و طرز زندگی و غرائب تمدنی موجود آنها بود. ایرانی‌ها نه در پی شناخت زبان و ادبیات مفقود یا موجود آن ملت‌ها بودند و نه درصدد شناساندن آن چه به معرفت و تاریخ آنها مرتبط می‌شد. ما شرقیان

۱. محمدعلی میرزا ولیعهد و محمدعلی شاه مخلوع (۵۵ سند تازه‌یاب)، به کوشش استاد ایرج افشار، نشر آبی، ص ۶۷.

غرب‌شناس نداشته‌ایم. همه در پی غرب‌گردی بوده‌اند و ظواهر آن تمدن را دیده‌اند. اگر دارمستتر از زند و پازند برای مردم همزمان خود سخن می‌گفت فارسی‌زبانان فرنگ دیده به وصف زیبارویان و بازگو کردن عشوه و کرشمه آنان پرداخته‌اند.^(۱)

۱. استاد ایرج افشار، تازه و پاره‌های ایران‌شناسی (۲۹)، بخارا، ش ۲۰.